

# وَفِي نَفْسِكَ أَفَلَا تَبْصُرُونَ

دوران

۱۶۳۶

سبب نزولش خباب قاصد حسن خان بهاء الدین مستم و فقرتیرات عامه سرکار عالی و تصبیح

سنگی در اعلی صاحب علمی المتخصص به علوم خادوم آستان قدس بیان است میرزا اسرار علی قاسم



# دیوان شورش عشق

۱۳۰۹

من تصانیف عالم حقایق عارف ربانی حضرت شیخ سعید الدین صاحب

قاصد علمی المتخصص به شورش عشق رحمت الله علیه و قدس سره العزیز

## بازار کا پرازان مطبع



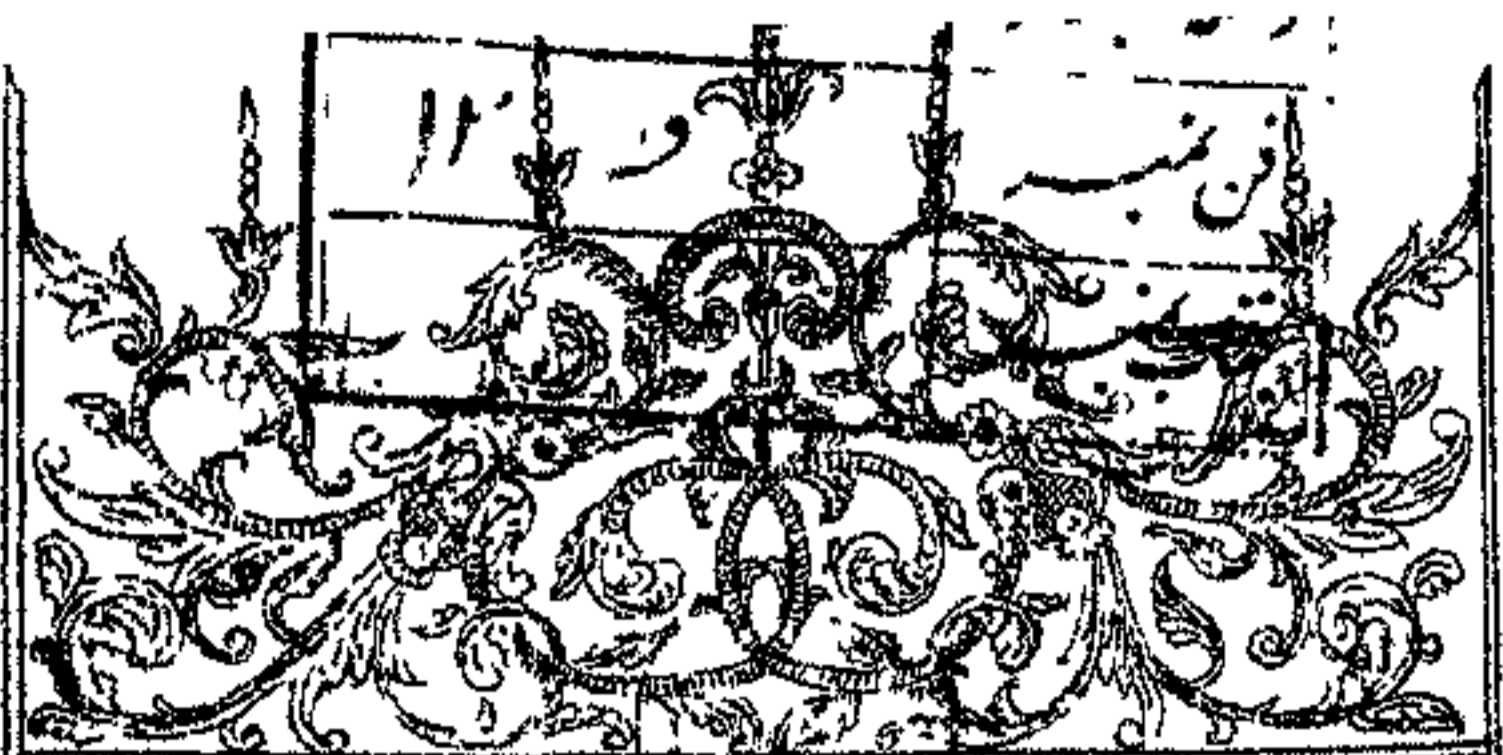
وَفَا نَفْسِكُمْ أَفَلَا تَبْصُرُونَ

وفا نفسی کا ترجمہ ہے تم نے اپنے نفس کو نہیں دیکھا ہے  
وہ بھی تمہاری امداد علیٰ حبیب علیہ السلام کی طرف سے ہے اور اس کی وجہ سے  
تمہاری نفسیں بھی اس کی طرف سے ہیں اور تمہاری نفسیں بھی اس کی طرف سے ہیں



من تصانیف عالم حقانی فاروقی رہبر انحضرت شیخ محمد علی صاحب  
قادر المتخلص بشکوہ شمس عشق رحمت اللہ علیہ وفہدس سر العزیز

نامہ کتاب کا پیرا نامہ مطبعہ عربیہ دہلی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رویف الالف

<p>سرمايہ وجود پھر خاص و عام دے          وروانہ لبون بطور انتظام واد          ورقبضہ کفایت قدرت بکام دے          وان نقش را مالی عین الظلام دے          وزرکس آن بدایع ممکن قیام دے          ازہست تا بہ نیت نصیب تمام دے          بسم اللہ ہست کان باثر مقام دے          وزاین اثر وجود بشرح و کلام دے          وزہرستانہ جلدہ و معنی بدام دے          معنی شناس را بعانی پیام دے          پرکار را کہ گردش دار السلام دے          زیباست صورتیلہ معاش کام دے          معنی ست کان مکسوتہ فرس مہام دے          ازین مثال انشل جان را بکام دے</p>	<p>جملہ</p>	<p>اقل بت نام آن کہ بہر ذرہ نام دے          از کاف و نون کشادہ و بارگاہ غیب          کجھی کہ داشت ورقدم از فیض اتحاد          در لوح علم نقطہ اقدار نقش کرد          در ظلمت صدمہ ہم از فروخت شمع بزم          وراں واعد او ہمہ ہر امر واحد او          نقش بر بدیع عیبت درین گنبد از ازل          الظہار اسم و رسم ز آثار اسم اوست          از نام ساخت آئینہ بہر بر نشان          معنی ست خوف گر چہ بیوت مکتبت          زین نقطہ پی بہر کز تحقیق برولی ست          صورت مہائیت معنی کشت نظر          عشق ست کان بصوت مہنگ ظاہر ست          بی روح کجا اند بہدم روی سے کہند</p>
---	-------------	--

<p>والست مل بجان بود جان چنین بذات  اندو میان من همه معنی است جلوه گر  هر صورتیکه هست ز معنی است در اثر  کثرت صور معانیش اسرار و هدایت  تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه در نوشت  ورود و اود آنچه که بایستم از ازل  سلام مقام امن و محبت بدایم پیش</p>	<p>وز این تشریحات عروج و زمام و ا  آینه را بآینه دار احتشام ا  اصلش معانیت و صور را قسام ا  زین خم شراب ذوق جهان را بجام و ا  توفیق یافت آن که سعادت غلام ا  قسام عادل است به قیمت سلام ا  نصی وجود راحت وصل کرام ا</p>
---	---

صَلَاةُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ  
يَا أَيُّهَا الْعَبَّادُ جَنِّبُوا أذن عَامُ ا

<p>مے کنم در وصف ذالتش ابتدا  سر کشم چون سبزه از روی زمین  عرش دل را پایه بر کرسی نیم  چون که حسرت مال امانت آدم  قصه دل را درین دفتر کشم  در صفوف آخرین در قعه هم  مهدی ارواح قدسم نیت ریب  فضل را بس خاصیت اندر برست  نگره لغت را اندر خون  رفرف شوق هر زمانم مے بر  گلشن جانم خور و آب از خضه  بسبلم از وصل گلشن ناقرأ</p>	<p>تا رسام عشق را با انتساب  تا کشم سر بر در میهنم سما  حاملان را سازم از تحمل سوا  سیرم این بار با پشت و دوتا  تا شود اف اند شاه و گدا  اولین را معتدایم مقتدا  از ولایت محسرم با انبیا  فیض سبحان الذی اسری عطا  مے گزارم هر نفس در زیر پا  در حسیم بارگاه کبریا  دسیدم پیدا کند نشو نما  واقتمم از وصل میخوانم نوا</p>
---	---

شور عشقش بشنوید امخ کبان  
کر شده کرد بیان از این صدا

عشق با آدم خاکی زازل باخت خدا  
بصر و جمع و حیات گهر مشیت صفت  
در بیابان بدن ساخته دل را گوی  
بی یقین و بهنجیر کسندش سرگردان  
فکر را بر سر این بجز نبادست کف  
کف ز آب است بماند جا به موجود  
منج ز آب است ولی بسته بماند حجر

خلق الله علی صورته ساخت و را  
بسته در رشته این موگری بی سر و پا  
شهبوار آمد و ششش سوکندش قبله نما  
کش پرسید که چونت چکار است چرا  
موج در موج شود و بجز نماند کف  
بوجود آب بود دیده کشا دیده کشا  
چو کشاید بود آن آب ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجودم بزدند  
معنند جان جوش بر آورد و هوا الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما  
خاموشم از علامت عالم بصد زبان  
دریا و موج هر روز ما گرد آشتکا  
مستغرق نشا نم از نام فارغ شم  
اسرار طور هر نفسم میرسد بهوشش  
دیوانه ایم از خود و وز خلق بخسیر  
نخل آله آمده این سایه وجود

وز آتش تو جوش بر آورد شراب ما  
بزرگت تو ختم شود لب کتاب ما  
آندم که بشکند ز وجود این جباب ما  
صین جسمال او بنگر از حجاب ما  
ز آفتاب ز ما گر یکنند این کتاب ما  
فرزانه ایم نیست جز او در حساب ما  
در دوزخ شمس نور علی ما حساب ما

از شورش عشق و لوله برگشت کنجگان  
وز جوش عشق بجز نمود این سراب ما

این قول حیل اوست گوشته ز کعبا  
ما پرده پنداریم بر چه سر آن یاریم  
ما را چه حجابی کرد بر خویش نقابی کرد  
این نکته سر اینها این عشوه نمانیمها  
این جمل از و باشد فی ارضی تو باشد

سرایی بهانی را با ما کند او افشا  
ما صورت دیواریم بی جنبش دست و پا  
پس نسخ کتابی کرد بر وحدت تو او نشا  
این وصله جداییها این شورش و این غوغا  
حقا که همو باشد بر صورت ما پیدا

مانویش منی دایم و سبتیش حیرانیم  
از فطرت پیدائی مانویشی و اوانائی  
مارا چو مایا بنمود دیدیم که او خود بود  
ما بجز خود و او با خود همچنانکه و هم کالبد  
از خلقت خود چون ناورده قدم بیرون  
هست آمده از روی سستی همیشه است

مانزده سبے جائیم او جان شده اندر ما  
در حال خود آرائی دم میزند از این ما  
در وقت زریان و سود ما را بر بود از ما  
مانا شده و او شد موجود بهر شیا  
عالم همگی مفتون ما دیده بر آن زیبا  
در هر هو و هوا می دهنی چه دینی چه عقلی

از شکرش عشق اوست کین بختین سر زرد  
باشد که جزا شد نیست در علم و لغتین صلا

مارا ز بار که مستانه ایم ما  
گر با دمن کنایه بگفتم درین کلام  
از کشور عدم بوجود آر چه آیدیم  
ما در صدف بود پیران بحر و ما گهر  
کان سخاستیم بهنگام نیستی  
در شش جهت علامت توحید یک بود  
پیهوده گر سخن گنم اسے عاقلان شهر

منے سبے شرب و سانی و سپانه ایم ما  
او گفته است و ما همه افسانه ایم ما  
صدم حسله بریده و در خانه ایم ما  
غواص علم دگوهر شایانه ایم ما  
گنجینه ایم و در دلی ویرانه ایم ما  
اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما  
کتر کنسید عتاب که دیوانه ایم ما

اسے عشق شور کم کین اسے خس پرده پوش  
تزد قضا سے عقل سلمان نہ ایم ما

کافران عشق را معشوق ملت شدیا  
فکر فانی را فنا کن ذکر باقی ترا بگو  
ذات و وصف جمله شیا محو در دیدار  
از جمال و در جلالت سرخن اوقب بشنو  
جزو کل را در هویت قل هو اللہ احد  
خزق را در سر گزار و یا وصل فرق کن

و مبدم آوازده هو هو است شہت شدیا  
نویش و غیر از پرده سرون رخلوت پیا  
وصل اگر خواهی کنون بهنگام قربت شدیا  
مکتہ جبل الورید انار رحمت شدیا  
حد اللہ الصمد میگوسے وحدت شدیا  
ہو معکم نوشہ کن کین راہ و صلت شدیا

شعور عشق افسانه باشد محب ام عاشقان

عارفان را در نظر ابواب رحمت شد پیا

رفته است نام خلیق ز کام و زبان ما  
منت خدا سے را که ز خلقت قاشدیم  
شوق و رون ز نعمت جنات خوشتر است  
حرف است بیخیز ز خود و ما ز گفتنی  
در ابتداء ز عهد ازل گفته ام بی  
آنکه هست حال درو نم نشد برون  
جز دوست چشم باطن ما هیچ نگر و  
فرز ندیده ایم شمس و شعاع و سے  
ما می ماند ما نبود چون همه از دست  
نامی قلم بلوح ز سر و دوران شده  
قالب تپی است مرده و از روح زنده  
من آمده بخوف و بر روح خوف نیست  
جان آرده موزون دور و او اذن عالم  
شود گفت و خود شنید ز خود و صد  
او عربی استجب پوا حد گفت در کلام

شد محو هر خلق هم از لوح جان ما  
جز هو نمازده است بروج روان ما  
گوهر شسته اند باب دهان ما  
از پیجویی است بس حرکت و زبان ما  
کوته نگشته تا به ابد و استان ما  
و اما سے حال ما بود ان راز و این ما  
محبوب آمد با و شمتان ما  
نوریت بیروال نهان و عیان ما  
سے و رنوا در آمده است از فغان ما  
معنی ما بجز ف کشد از میان ما  
ناسے است نفهمی و مد اندر میان ما  
آن باد نفخ صدوت شود از زبان ما  
معنی منم که نیست دگر راز و ان ما  
حقا که نیست غیر احد این و آن ما  
سوفار تیر حکم قضا در گسان ما

از مار شعور عشق زبان شکم نبوحت

نیچر است بر حیف زید نشان ما

هنگام عشق است لاشا گوشه گریه را  
ای یکب شو شش آوازده الوهام پود  
بیمه بیگ سبایر که در قاف و جوبه  
ز و جلوه بر ارکان جهان جانش

افسانه وصلت سپیان تر سرت را  
یققتت که بر بار سانی خدمت را  
بر کنگره عرش نشان بال و پرت را  
بکشایه مدیدار احد و ولعبرت را



چون گفت خلقت الحیوان والانس لیسب  
با سنج و تدبیر مکن رود سے محلے  
از خلد برین دانہ گندم بدرت کرد  
غواص مجیبا و صدق قفسہ بجزد

پاشد کہ بسنیم کمال بہرت را  
در فکر نظر دار قضا و قدرت را  
کہ سلسلہ خاک براری شجرت را  
در تنگی مصر بر آور گہرت را

از شورش عشق است کہ مصرت پر از شور  
وقت است کہ بعقوب ہوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس ماندہ ایم ما  
شہا بگرد و کوسے تو گشتیم ہاشک  
عقا سے جان اہل محبت بمرشک شد  
زان دم کہ ما نظر بجناب تو دوختیم  
تا گوہر وجود تو جا کردہ در عدم  
صیاد قرب سلسلہ ام بستہ در ولم

محتاج بر صدای جرس ماندہ ایم ما  
تا این از فغان غمناک ماندہ ایم ما  
چون عکسبوت فکر مگس ماندہ ایم ما  
نومید از در ہمہ کس ماندہ ایم ما  
در رود سے بچر فکر خوش ماندہ ایم ما  
تا رستہ از کند ہوش ماندہ ایم ما

از شورش عشق دیک تمبلی نمک شدہ  
تا کام جان بزوق نفس ماندہ ایم ما

از عشق گرفتیم رہ و امن صحرا -  
ہستی من خستہ از آثار تو باشد  
آوم کہ وجودت یقین سر شہوت  
روز یکہ جہیل آور دم جان متدل  
اندم کہ نبودم تو بہستیم نمودی  
تن پر وہ دل آمد و دل پر وہ جانم  
از روی ولم پر وہ پسندار تو رود

باشوق تو رفتیم بہان خانہ دل را  
منے آنکہ شدم بہت من از آوم و حوا  
بی پردہ کشودی ز عدم چہرہ زیبا  
در کنج لحد حساب نگزاری سخن پہنا  
وانکہ کہ نہانم تو بخود دار دم را  
جان روہ ذلت کشا پر وہ ز جانہ  
تا با تو بہتیںم ترا از ہمہ اشیا

از شورش عشق است کہ جوشی ست جانم  
در پاسے حقیقت ز تو لا و تہسرا

بسته شد جانم به تو زاندم که جانداوی مرا  
سر ز سستی بر زدم اماست پانسی  
مر ملائک را مکار نیست معلوم از ازل  
عم صد خضر است مارا یک نفس گریا تو ایام  
تا گدا از کج سستی کشته ام در روزگار  
دست ما شستیم از خوان لیسان چنان  
خود تو اندر سستی ما کنیم بند نام ما

دانشان بودم ز خود نام و نشان داوی مرا  
شاخ برگ وزینت بر زمین میان تو ایام  
تا ابد کج مکان در لامکان داوی مرا  
چون تو کشتی بمنفس صد چند آن داوی مرا  
تاج فخر و ملک جاه خسروان داوی مرا  
از تو کل مایده دور از گمان داوی مرا  
من صد آ باشد از تو کز فلان داوی مرا

شورش عشق من است که نام او ادنی گرفت  
از بهمان روزی که حام از خوان داوی مرا

عشق است که ز جوش زنده میبخ و لها  
ای قطره شبنم که قومی نوز ز جوشید  
امروز سر از واکره خاک برون کن  
بازار محبت بتو آراسته آمد  
عشق است که غنچه دمدم آید  
حسن است که هر روز یک جلوه بر آید  
در عالم تو حید بجز او دگر نیست  
این خلق جلالی است از آن که در دست

کف قطره آب است بود قطره زوریا  
ببگام طلوع است برو قبده اعلا  
پایسته چو پر کار مشین از ره فرود  
سر پای تو عمر بود که کشش به سودا  
زان گرم شود جانب بازار ز لیحا  
مجبون شود این عقل در و جانب صحرا  
خود را کند از پرده محسوق تماشا  
بگر بچقیقت همه بچریست هویدا

این شورش عشق است که در ملک ملائک  
در داده الهی ز لب آدم و حوا

هر نفسم ز عشقش دل برسد این بند املا  
و ده که ز سر غیب دل خلق نیانست الهی  
تا ز نوید کل شی با ملک من شننده ام  
خرقه زهدا و من باز کشیده ام ز تن

نیست بنیر من کس در دو جهان خدا  
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا  
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا  
عده و صفت زوال من بر تقد من رسا رسا

این سن ما و اقدسی تو مشا ریش کس  
گرفتنه نذکر حق از سر صدق دم زنی

و حدت کبریا بود از من و ما جدا جدا  
از سوستی حق تدارک بندگی من بسیار

نغمه شور عشق من کز لب آن معنی است  
بر لب شوق می زخم ما و وقت تن شناسنا

در زمین سینه ام بر خود کشتی ریشنا  
از بهشت عدن ما را تا بردن اندختی  
مومن و کبر وجود و از منی گویند  
روح مسکایل را بر شش طبق بکاشتی  
گفتی الرحمن علی العرش الهوی اندختی  
ریشنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا

در وجود خاک من نورت سترستی ریشنا  
در میان باغ جهان رب البهشتی ریشنا  
تو آنکه کعبه و دیر کشتی ریشنا  
علم جزو کل مرا آوردی از کشتی ریشنا  
در درون عرش دلت از کشتی ریشنا  
حکمت لا تقطعوا بر ما و تقطعنی ریشنا

شور عشق من از آن وقتیکه در چرخ او افتاد  
از ملک کنن نسیج را به شستی ریشنا

آستین در سینه ام و در او غسل کبریا  
شسته چون آنگند و بر من بغمتم آسمان  
حکمت الهی ما را لغت امور است یک  
این عجب را بنده که فور که باورد و چون  
حیرتم افزاید از این جبرها میفرودش  
بلبل که اللیالی خواند کلبانک غریب  
ما را است آشنای الا قدایت اللیالی  
فاینما شدم تو لوار و مرا تا خوانده ام

کز شتر این بهشت و در چرخ رحمت از کبریا  
از ملک کنن لغره بر خیزد از کشتی ریشنا  
تا ابد گوید انا ربکما نرعد جهات مرا  
لیس فی بیته می آید گفته زمین آشنای  
منقر جان را جوش می آرد بسیار می آرد  
بل را است الریب فی وجه اللیالی  
نغمه جان سوز میراند شستی از کشتی  
شسته است زبیده ام آلهار و دیدار

شور عشق من از زبان دل نکند آواز  
گوش جان نشیند عقل از ما و من آمد سوا

اندز ظهور فانی و اندر لیلین بختار

ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا

سریت زیر این سخنم از صفات او  
انجام روح خلعت فعلت در بدن  
یفعل بایشاد و حکم ما پرید  
ششصد هزار ساله عبادت بباور  
از ما و من گرز که من و ما و را من و  
خود اوست ما و من برافسانه از دست

مرون بود ز فهم سے شاه بس گدا  
روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا  
دانی صفات اوست تو از خیر و شر  
از هر یک سخن که من آورده ام بجا  
اندم که ما و تو ز من و ما شوم سوا  
در خواب ازین فسانه چه فاجرحه آفتاب

ز اندم که شور عشق بجان و دل مفتاد  
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

ما جام دل بر دل بربودند شد جدا  
خوششید لا مکان چون شد در مقابلم  
جانیکه رخ نمود تگلا سے لم یزل  
بگره طور گز اثر نوز حضرتش  
ششسمت محو یک جهت بزمون  
عارف خداست حکمت سبحان ما عرف  
دیوانه ایم و از سرستی است این سخن  
عقلت لگا بهار که پر باغ بفرساید

آئینه سکندر رویم بس صفا  
کون و مکان بسوخت ز یک شعله لقا  
آن محو لایزال شود تا ابد فنا  
تا بر ابد بیدیه خلق است تو تیا  
ذات الوجود آمده آن حکمت با  
بشنو که از کجاست همین نکته ای فنا  
معدور دار که خط کفتم عادت  
بر سوخت چونکه زد و قدم از حد خود عطا

فغان شور عشق که اندر لب دست  
خواهی شبینه مطلبش امروز یا سب

یارب اثر سے بخش دعای سحر مرا  
ای شمع جها منور که جان شمع شد از تو  
مهرت بمن آینه چون دم بر گزین  
تا چند زاننده و دل پیش تو نام  
بسیار زوم کوس سخت مباحد

فیض ز کرم ده تو دل بچیرم را  
پر وانه صفت سوزیکه بال ویرم را  
داغ پس ازین مهر منم مر جگر مرا  
یک شکره غیبی بزین این خشک و ترم را  
می کشش بجز ابات تماسش سفرم را

تا که ز پیه برگ و شر حسر بازم  
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز  
دل رقص کنان گرد و درت لطف نیاید  
بچاره که امید با حسان تو بندو  
افواج ملک رشک بر بند بر غزل من

تنگداده مورین این نسل ترم را  
از سر مد ما زانغ کشان این بصرم را  
ز بهار که بسبل مکن این مرغ حرم را  
مپسند که بندی برخش باب کرم را  
زان رو که زوی گفت کف این لایحه را

آئینه ارواح بهین شورش عشق است  
ز نگار شمر حکمت اسکندر و حرم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا  
عقل گوید بر من رو بطیبان میکن  
عقل گوید که رود اندر و دام نشان  
عقل گوید که نیکی بر سر سجاوشین  
عشق گوید نفسی از خود و از خلق بهر  
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن  
عشق گوید که سلامت به سلامت کشتی است  
عشق گوید که بتذویر و حیل راه مزن  
عقل گوید که بیاران دم عیثی گزن  
عشق گوید که ازین مجمع خاکی صفتان  
از خود و حشلق جدا شو که بگنویم کن  
قاب و قوسین به تمهید نه آرد راهی  
بین وحی قربت ذامی تست بذات ابدی  
بصفت بیچکس راه نه بر دست بذات  
مخود و محو این صفت هستی اطلاق گرفت  
شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند

عشق گوید که بزبان عوطه میندیش بلا  
عشق گوید که مکن صبر و رضا ده تقصنا  
تا کنی صید تو چند سبب بفریب و بدعا  
تا جهان رو تو آرز کنون بهر و عا  
تا که میوند تو با حق شود از ذکر و ثنا  
تا مگو تمام سشمارند ترا در همه جا  
صادقان را قدم از صدق زرقه خطا  
بخدا راه نبرد دست کس از مکر و ریا  
زن و فرزند و عزیزان همه دل بند شما  
پریشان و پراز و اثره هفت سما  
نقش حادث بقدم ره نه برود در و سر  
کردم این حرف ز قرب نقدی و در  
از ازل ذره بخورشید بود و مجوسیا  
بصفت چون تو شدی و صلت بویست  
حمد و شکر است محمود و حمید است یسنا  
حامد این حمد سراید برقی نغاسند نفا

یا کہ آن میم با حمد و عسلیق بوده

رفت تعلیق علایق صدا شد آخدا

ششور عشق به بیدانی خود ذات شناخت  
ذات ندانی است که در وصف نباید اید

میشود سدا شراب از چوب خشک خاک  
لطف خاک ما کند جوق ملک آسمان  
سوزن اخلاص اندر دیده شک میخاک  
گوهری کامروز کم کردیش در طوفان  
روی فردای نذار و وعده صاحب دل  
کام با از روح اعظم نکته سنجی میکند  
هر نفس از این مکان تالا مکان طح میکند

بوسی جان می آید از خاک و گل خاک  
کس نمی بیند و سله می بیندش در خاک  
پاره دل کن نو با تا رسیده خاک  
بن بیا و زو اطلب از توده هانی خاک  
صید حاجتها بسے بستند در فترت خاک  
گشته منشور جهانی مقصد بسے باک  
که رسد رفق کجستی رفتن جلاک

ملک دل را کبریا تملیک منشور عشق کرد  
نیست غیر سے تا کشد از قضا اطلاق

سحر عشقم از سحر تا پیا  
مرغ اقصایم بسے پرواز و پر  
بحر اطلاقیم بسے طغیان و موج  
معدن صدقیم بسے ریختن گمان  
بوز اسنانیم بسے ظلمات و دم  
کر سسی صد ریم بسے پایه مقیم  
ششور شطاریم بسے کشف و تقام

و فر سے حسنینم بسے نشو و نما  
دانه جو دیم بسے کشت و گیا  
گوهر فقریم بسے مثل و بهر  
مخزن سریم بسے کشف و غطا  
شمس عرفانیم بسے شام و صبا  
عیشش رحمانیم بسے حامل و پیا  
پیر انصاریم بسے زهد و ریا

ششور عشقم بسے در خودش

پر تو حسنینم بسے چون و حیرا

جدید عشق رسایند زمین را بسا

بوسه و پا داد ب گفت که محبوب بسا

تو معنی مقصود من از آدم و حوا می جهان  
گر تو از دیده فقر بر دین پاسه نهی  
شعر عشق همین ترک وجود آمد و بس  
مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است  
منگه سرمایه هستی به دوی باخته ام  
نشود آیه کسب رنگی من کوشش قدر  
معنی روح که در صورت من جلوه گریست

نه زمان بود مرا مطلب و نه سر و سر را  
نمایند ملایک روح صدقت بدعا  
نیست راهی به ازین جانب قرینت بخدا  
در روی از خویش بود پایه اعلاسه  
یعلم القدر که بروم ز ملک ملک رضا  
نرسد در اثر شش پیر من بال قضا  
کیست کاینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو آهنگ کشم  
چنگ عشرت زخم امروزه نامم بصبا

فروخته شدم ز لوج سینه الوان تنارا  
ز درین معنوی بر نقطه تفرید پیله بروم  
سرفرازانگی برکت گرد و پوانگی ستم  
ز کشت از عنوان آهوی مشکین در کف او بروم  
ز جام دل زخم صد طعنه جرشیدم بکنده  
سر بازار بیکرنگان متاع به زیر سنگ  
بزیده و توبه بستم بای غیر از کوه عشقت  
بیوسف طلعت جانم که مصر دل پراز شور  
ز تیغ اللہ سر بریدیم دیو ملعون را  
همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران  
حیات جاودان دارم زلف حضور تو حیدمش

برون کردم ز سر سرمایه و غوغای سودا  
ز سرای مع اللہ و اگشودم رمز اسرار  
کشیدم باز صحرای جنون مجنون شیدا  
بیان زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را  
ز کج بینی جهان بیدر بید حسن یکتا را  
نیامد در نظر خدا نگر رسیدم زنجارا  
آب دیده شستم نقشهای رنگ زیبارا  
ز کفان بار بر بسته نگرا این جنس غوغا را  
بضرب بود و چون موم کردم سنگ خار را  
ز رازرت ارنی تازه کردم طور سینارا  
ز روح قدس زایم منفس با هم سیخارا

ز تاب عشق در چشم زخام عشق بدبو شدم  
ز شور عشق خاموشم گویم سرد اهارا

از جان برآیدیم و بجایان شدیم جا  
یعنی که بر صفات الهی شدیم بقا

روزیکه عشق قصداً اعلیت ان محض  
یکبارگ شد دلکشش توجیدش آشکار  
فرخنده محض که درو شمع عشق سوخت  
غمها سه عشق شادوی روست عاشقان  
مورمش بود جلوه زنده در وجود جان

بر خواند جان شنید برین صورت زودنا  
بین بسبب وجود جهانست پر نوا  
روزست آن شبی که مهر است با چرا  
خوش آند سه که در غم عشق است مستلا  
بهستی جان جمال نماید چشم ما

شوریت شور عشق که بر گوشش تشیان  
هر دم رسد ز خاک نشیمان بصد نوا

تا زود کنم عشق را پاسه نهم بر سما  
اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم  
آه کزین سز خیر نیست دل هر بشر  
نیست بجز او وجود در جهان او شود  
گنبد دل را شکن پاره کن این سرن  
دلکه سر پرده است بر رخ دلدار ما  
فانقه عاشقان بار توکل به بست

از دو جهان بگذرم تا که بیایم و را  
خجرتشش و دهنم کرده دل حنسته را  
اوست میان نظر سر که کنم قفت را  
در نظرم او نمود اوست بری از چرا  
کوست در اطوارش پیش که چه گفتم ترا  
نوکر کشاید بلی از رخ او پرده را  
تا که دران مرحله بار دهد سر کرا

سیح مثالی است این در میرا خلاص خوان  
ز آنکه نجیب الدماست شورش عشق امرونا

شراب عشق میجوئد درون مغز سر ما  
بهر بیلو که می غمزم بهر شغفه که می چشم  
نه از صورت پرستانم که ظاهر زینا بویتم  
شهریه تیغ بگریزگی بگون خود و خود وارو  
بگیره کعبه دل طوفها دار و خیال من  
در سوزانی نیکانی بدین نیستی شادم

بجز سوای او نبود بدل فکر و کراما  
همه توجید منی تا بد ما دم در نظر ما را  
حقیقت عالی معنیست در سر جلوه گراما  
سجود بی جهت باشد نماز اندر سحر ما را  
قدم سجده گر ویده زبیر در بدر ما را  
بترک بهر نی زیند شمع تاج ز ما را

ز شور عشق غرقانیت پنهان در نهاد من



بعضی از وحدت واحد است هرگز خبر ما را

خیالش کرده بیرون از سرم منفکمانم  
خوشم چون ووات دراز من شد و من وقت  
من ان کتب خامش چون فی نواوار و زمین  
منتم الهام لایبی خبر از جان جان دارم  
شندگانان و هر اول تو سل ظل من جوید  
منم آن نفوذ قدسی سرشتم از غذا نم بود  
منم گنجینه حکمت که گشت گنیز شد قدم  
هزاران لشکر سود از ششش سود کین مانده  
جباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیا سوم  
بستی اوج پیروم شریا نیست مقصودم  
در و نم روزن واحدت نزد پر تو دران کت  
خندگ آه را کرانگان سجده اندازم

سپامش باره کرده چون قلم نوک زبانه را  
چو نقطه بند کرد از قضیه حیرت و بانم را  
بگوش اهل ممکن داده جا آه و فغانم را  
خمش حیرل وحی آمد شنید این دوستانم را  
هماهت زمین دارد که دیده استخوانم را  
بگور کالبد با دفن دارد زنده جانم را  
سما در پاسه بوس اند زمین خاک و انم را  
هنان در ملک جان ز فتم ندیده کاروانم را  
چنان گم گشتم از هستی نیاید کس نشانم را  
سرو باره ز بر و هرگز علوت زویانم را  
تجلی کرده پرورش نشد ظلمت مکانم را  
کجا کرد سپهر گردون سر تیر نهانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان اول  
بجز هو نیست و نفس و نفس روح روانم را

باوه یا پیشمیدم تلخ شد بر من هوا  
باو بر تخت سلیمان بس که جد و جهد کرد  
از خدا تا بر سب با فرقیست بگر جان من  
باو بان عشق لرزانست در کشتی دل  
زا و راه از شک کردم مرکب از آه جگر  
کعبه هر چند می که دارد من بیعت لیل  
گم شدم در کینج دل چند آنکه کردم بخت  
لا اله الا الله گم بگو بر قول من

جذب و وحدت کشیدم بر و بر واحد مرا  
سیر بودش بر هوایم بر و بر شمشیر سببا  
جان من لبست بر زنجیر تبض کبریا  
نا خدا اند خجل بر ما خدا می حسدا  
تمند رفتم تا به بیت الله تجسید هما  
نیست معار شش چو معار اول من در بنا  
می نیاید در نظر جز کینج اسرار خدا  
قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش خشمگینم که از وحدت حدیث افشا کنم  
فاخته در دهر بر خوانم نویسم بل اتی

محیط کردستی هستی ازستی پیدا  
احد مرکز بهوت و از اندر جزو کل باشد  
سبک روحی طلب کن گر بهی خواری روی بر  
نه پنداری که دشوارت با سالی نخواهد  
منم آن عندی می که سپیا هویم فرو سیر  
نگهدارم نگهدارم بدل بس مخزن حکمت  
سر شوریده دل دیوانه جان میکانه می  
کشادم سحر معنی ز دست و کلک نقش آرا

بگردن خویش گروم پانته چسب زین سفر  
نباشد زین لباس خوب تر بر قامت  
رسینگینی قالب که شود پیوده منتزاه  
در صد فضل را باشد کشایش از کف و لهما  
بهستان محبت سعد چمن پیراهن از گلها  
هر سه بازاری می نازم بسود آینه محملها  
اگر گویم کس زین راز مهر بنفشه سما  
ز صورت و انگشودم هر زمان صد گویشگها

ز شورش عشق در کام ملسار است پرشیده  
که ذوق آن نباشد هیچک در قند و در حلوا

من نه منم من منم من شده از منی جدا  
جام شبانه میز نم جنگ چغانه میز نم  
خنده بجزو کل زوم طعنه باب گل زوم  
شهر من فلک کن انیس من سما شکن  
دگر نقش جات من منظر اسم ذات من  
لمور و لم ز نور جان شعده ست شکان  
مبد اسرلم یزل آنده ام من از ازل  
دانه وجود را نقطه دل نشین منم  
مستی می الست من مخزن حق بسطیا  
از قیطر خدا بهین سوی من از موی من  
حق نظرم درین جهان منکر پریم لایق

تن نه منم تن تنم تن شده از تنی فنا  
طبل بجانده میز نم باوف تن تن تن  
تخت بلک دل زوم من شهر و جهان گدا  
کشور من برون زتن لشکر من احد لولا  
آینه صفات من جلوه کندین لغت  
حجره قصر غار فان یافته از کسم بنا  
نقش منست بی مثل صورت شکل کبریا  
تقطب لوق حقم غوث دعوات مثل کف  
تیر قضا به شکست من تبضه قور تم خدا  
که نگر می ز ما وطن جن حقیقت مرا  
خو که بلایک السن و بان در نظرم بود بهیا

<p>بجز خدا و فضل حق پرستی برین سبق سعی ز تو تمام از تو جهد ز تو کرام از تو کفایت من از تو زنده تا حد خود قدمه زنده</p>	<p>و در پیش این ورق و قریبیه و کشا کام ز تو بجام از تو پیش بجد گزار پا زان ز که پیش و کم زنده حدت ماورا</p>
--	---

<p>باده تنور عشق من عقل ز دست از بدن نزد جهان مرا وطن آمده در ده دنیا</p>	
---	--

<p>پیرس از اصل من که اصل مست از عالم بالا منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر متبا گیر مجرد تا ختم چون برق ازین جولا نگره امکان چو زو بودم باور فتم ز ملک من و تو رفتم ز شوقش جامه بدریدم به بخش غرقه گردیدم ملک انخته دان دیدم ملک امثل خوان دیدم</p>	<p>نشداری که من پیدا شدم از آدم و حوا ازان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را بیک پرواز پر سوزم لباس جرم قائم را بسوی سدره اعلی بملک قرب او اوفی ز بهر حسبت و جور فتم تر بود از جذب جانم را عجب زیبا گهر دیدم نثار دهنیته هملا سبک خوروه دان دیدم بنور دیده دنیا</p>
--	---

<p>ز تنور عشق میجو از کتاب سستی توحیدش بنور عشق می بینم حساب بی مثالش را</p>	
--	--

<p>چو کرد با و بسبر دیدم ز تنور عشقت بکوه صحرا ز سخت غیر از فوق علیا بهره دیدم خبر گرفتار شراب شوقت ز بسکه جوشد درون جانم بوجده نام درون مرده خبر دار و هیچ گاه هست ز حال زنده ز روح مطلق تن مقید گرفته حدوتت چشم جان فرغ خاطر زو هر جستن مجال باشد با بل و نیاید برو کامل اگر شستی بصدق کامل غصه سستی نشان مردان چو چشمه خورشید امعی نمی نماید ز بسکه چشم شبان دروزان دلیل هر یک بود</p>	<p>درین تک پو برین امیدم مگر سایه نشان ز دره ذره سوال کردم نشان تکفند لبان فرغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سودا مگر که نوشت شراب شوقت ز دست کامل ز جام جهان نگین آینه دل همی نموده ظهور آینه مگر که باید ز فضل میوان طریق صحبت برود بذکر باری زبان کشائی لبان مطلق که گفتار چو چشمه خورشید نماید نشان مردان چشمه امعی بنیر مردان و گردیدم بسوسه مولای رفیق امعی</p>
---	---

در اسطفا هم که مرگم آید جمال جانان من نماید  
پس از شکرش نمی دیدم بهرگز کس این نگوید

خوش آن زمان که جان ریای بید شوقش سیکل  
تخلیقه الهی کس از بوی نشان و سیدش بخانه ما

ز شوق عشقش بسبب خرابم جوش عشقش مانده ام  
کلاه حالت درین کتابم بدان تو شعرش که کردم

تا هر تو بگزیدم فارغ شدم از غمشها  
ترختم تو بجان من چون داروی نوش آمد  
آهوسه مراد من در کوسه طاعتت  
فرها و درین دامان باقیش همی گوید  
وروازه این چرخ مانده ز روش با هم  
پیری چوره مرگت است تازه جوان بگریز  
خون دهن ما رست هر نقش و نگار ایدل  
میناسه دل عارف تنها رضا جوید  
ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد  
از کسوت ما و وطن تا نخل نیار و سر  
فکر دل نموده از جنبه سری باشد  
من نشسته تو خیم با خنجر عشق امروز  
بیگانگی از هستی بیگانگی و دولت

و بجز تو کم نشستم یکسوز شدم از یهبا  
سوز و همه دم زخم از صحبت مرها  
میبا و چه میگردی خیم گشته درین خمها  
شیرین شده تنهایی از زلفی مروها  
تا سینه مشک شد از خنجر اکبها  
بشتاب بسوی ما از هر حیل و بهما  
رو دیده کشا بسگر زهر دم گزوها  
خون جگر ساقیست تیر بود درین خمها  
انباغ بسد بر چین پس خورده نشهها  
کو در ملک پائیند این خشمیل و قاتنها  
هر کس که بود عاشق شادی کند از غمها  
ورواوی است عییل که با جبر و ماتنها  
این راز حق نمند بر سینه تو بها

این شورش عشق اند شعر غرضش مستعار

چون قطره بجز او کم شدم از کبها

یا رسول الله کجا با تا آدم سوسه شما  
یا رسول الله تو می قاضی حاجت جهان  
یا رسول الله قرآن در الفصحی نازل بر  
یا رسول الله شرح رخشان بسا کل کبها

آز رود ام و هم جان در دیده پسته  
تا امید هرگز نشد کس از سوسه شما  
این سوا امام مکن سفلیس نشه سوسه شما  
سوره و اشتمس باشد شعور و سوسه شما

یا رسول الله این شب برنگی مشک از چهره  
 یا رسول الله تو می سهر مایه بود دو کون  
 یا رسول الله ترا بخشید خالق عظیم  
 یا رسول الله خلیل و کعبه و رکن و مقام  
 یا رسول الله بود محراب عرشت مشکا  
 یا رسول الله ملائک در سموات علی  
 یا رسول الله نهالی طوس به باغ بهشت  
 یا رسول الله ترا آغاز ازل تا بر ابد  
 یا رسول الله جهان است نور روشن دست  
 یا رسول الله غریق چاه عصیان گشته را  
 یا رسول الله بفر یا دم بر سر آرد اوس  
 یا رسول الله در آن وقت که جا ازین بر  
 یا رسول الله بهنگامیکه در خاک نهند  
 یا رسول الله لو اسه حمد چون بر پا کنی  
 یا رسول الله بر وز حشر وقت رستخیز  
 یا رسول الله بار از نام حق آید بدام  
 یا رسول الله بخواه حاجات من از خود  
 یا رسول الله بهر سختی بجا جا هم بر سر

آیه و اللیل شد زان لغت کیوسه شما  
 آدم و عالم طفیل کسیرے موسے شما  
 رحمة للعالمین سنگ و ترا زوسے شما  
 تا قیامت در مطاف و زائر کوسے شما  
 سجده گاهم تا ابد شد طاق ابروسے شما  
 جمله خواب و خورند از نگهت و بوی شما  
 سایه گستر آمده از قدر و بوسے شما  
 حاملان عرش و فرش آمد و عالم کوسے شما  
 دیده در وی صورت حق چشم جاوری شما  
 کس نئے آرد برون خیزد و بازو و شما  
 ره ندارم هیچ جا الا که در سوسے شما  
 خورشید یقین بود از لعل لولوسے شما  
 وہ چه باشد نفس من افتاد و پہلوسے شما  
 جز و کل باشد در اندم و زنا کوسے شما  
 حق شود قاضی شفیع من شود روی شما  
 در شفاعت نام حق آرد و ام سو شما  
 تا و اساس زو همه حاجات از روسے شما  
 با ی نامی کرده ام از بهر یک هوسے شما

یا رسول الله به سعد الدین انصاری بن  
 در کلیسا سے حقیقت گشته بندوسے شما

آغشته بخون گشته دل لاله صبرا  
 عکس تو در مشیا اثر و جلوه نموده  
 ام شمس معانی که ترا صورت شب نیست

بیل چه کند گزند شود و اله و شیدا  
 طوطی ولم از رخ این امیب: نوبیا  
 انوار تو رخشان بدل ذره آستشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن ریت  
رفت ز خود و بجزویم داشت خدای  
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را  
شک نیست که می بینم دیدنش اسرار

قربان شدم از یک شش تیغ سخته  
نشکانت خود از فکر کس اینگونه سخنا  
او خود نبود اوست ازین پرده پرده  
گر محرم رازی به تو سر تیغ کشتم افشا

از شورش عشق است تو احد بوجودم  
دفتر بگشتم رقص کند حالت انشا

عدت فضل خدا نیست عمل در دوسرا  
نیستی هست تا عیبه بپایش نبود  
سر بازار خدا مایه بجز سستی سستی  
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل  
از عمل هیچ نبوده بکف آروم را  
نه نسی و نه ولی تقدیر است کف  
رانده تقدیر به کس که چنان خوش است  
دقت را ز بلوح و لم از نقطه نوشت

کن عمل نکیه کن فضل طلب کن ز خدا  
عجب رکینت که صحت ز پذیرد پروا  
پادشاهان کرم آمد بدرویش و گدا  
بن این فضل بود تا بدم روز حسرت  
غیر ازین نقطه که رانده یقین لفظ الی  
نه شقی کرده شقاوت نه کمونی سدا  
لا وبالست نه بیند بخت چون و چرا  
قلم علم در امی نسزد و سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته است  
همه فضیلت و کرامت همه جود است و عطا

به شراب حسانه دل طرب بدم مارا  
منم آفتاب اعظم که بربح دل مقیم  
بصفا ز صدفیام بوفاز عاشقانم  
در دیر و کعبه بختا که ز صیت شور و پیار  
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنای  
بفریب و زنگ نتوان در سود باز کردن

نبود و گرا زین پس هم صبح و شام مارا  
نبود جز این حویم نگر هست رام مارا  
برضا ز عارفانم نه بود مقام مارا  
چه سبب و کلییا فده و قیام مارا  
که زیار و در دار و همه تنگ و نام مارا  
چه نظریه استی شده همه وقت کام مارا

چو ز شورش عشق نمانم بزمان یکانه نازم

چو بستی بسازم همه کس غلام مارا

با بیز عشق بنمود بر من جمال شهر را  
پس تو به حسیت بشنو از غیر حق بریدن  
زند و قلندر آتند و ز خود بریده گانند  
شاهان اگر دور و زوی بر خلق کار آتند  
آندم که خود ندیدیم در آسند حقیقت  
اول خود دوست آخر باطن خود دوست ظاهر  
و بهقان سالخورده با طفل نورسیده  
در زهد جامه تن شستی ز پار سائی  
از درد عشق گفتی تک حسنه حرف سودا

با آب تو بستی ستم الایتش گشته را  
جز دوسه همه گنه دان هر در روان ره را  
سلطان السز و جانت تا چند بر کله را  
زان پس و گرنیا بند این لشکر و سپه را  
زین پس نگاهدارم از غیر او نگه را  
حاضر خود دوست ناظر پسند مهر و مهر را  
گفتار زوانه کن دور کرد و دغبار کرد را  
قلبت چنان بلوشت بیضا کن این سپه را  
امی پر پارسایان کن ست این تبه را

خوفا سے شور عشق صد کائنات پر کرو  
زاندم که نوشش کردم از بحرش این قلع را

آفتاب رویتو در دیده خلق است حبا  
در میان مردم شمی چشمت منگرو  
در کلام هر زبان آفتاب معنی تو می  
هستی بهر شی باشد وحدت همیشه تو  
در سواد ما سوا هر دم زنی نوح بلوه  
سوخته زمین را ز سر نهفته میقات دل  
منظر و آل جلوه گاه بر رأیت اندر فدا

لیک نتواند کسی تا بر کشاید وید را  
این عجب حسنی که آمد نور وصل وید را  
سمع هر سماع تو می خود گویش و وقتقا  
نور تو می چون شمی می هستی ترا ز بستی سوا  
کل یوم هو می نشان ست در نشرو ما  
نخته حتی ترا اندر جبهه آد جلا  
نیستم جز گوهر دیدار چون و چرا

هم ازان دستم که انی جا حل فی الارض کفنت  
شور عشق ازان زمان باشد بغیر جان مرا

مهور نام و نشان از بهایان پیدا  
ملاک اندم به پروانه های مشعل ما

که بود شعله عشقش شمع جان سدا  
از آن زمان که شد آتش شمع کوی جان سدا

نورید عتد اصیبت اعرف بشنو  
حسیت است که بدریده صد نهرا حجاب  
شدت ششتم غرق نور سبک جنتش  
مکان بیدیه من سوخت ام غر و من  
شراب خلیس است این که میچو شد

شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا  
که بر نشان شده در چشم عاشقان پیدا  
چو نیست اصل وجودم تغییر از ان پیدا  
از ان جهت که شد آن نور لامکان پیدا  
و گرنه نیست چنین نکته ز اسن و جان پیدا

ز شور عشق شکست شور در کونین  
چرا که حسن عرب شد بر میان پیدا

بگفت با لفت عشقم که میت جز الا  
هر چه در نگری حق به بین و غیر بین  
دو کون مظهر اسم جمیل آن احد است  
جمال او بمن این وصف در نظر تا بد  
فیتکه شب تارم که نور جان وارو  
مجردان ره بارگاه لاریب  
بجوم هتدییم اقتدا کنسید بمن

چو چشم باز کشووم نمود عین حسدا  
که سبت وحدت برنگ ظاهر از اشیا  
ز حد و عدبری است آن کار که بهمتا  
ولیک دیده شود زان جمال محوضیا  
گرفته شده فکرم ز عرش تا به ثرمی  
روند از پله من تا بجا است ابد  
ابام کعبه عشقم نماز باست لفت

ز شور عشق که افغان تازه وارم  
همین بود که کوشید در فنا و لفت

شراب عشق تو در جوشش آورد جان را  
کیکه دل بجز ابات لا و ابالی است  
چو کرد خالق علام بر اراوت کار  
بقبله احدیت بیا و سجده بیا  
تو مرغ عالم قدسی بسدره اعلی  
ز من هرگز اوصاف با وطن بندم

که سوسه دیر کشد ز بد صد سلمان را  
فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را  
کزید بر همه آفرینش انسان را  
که اهل کعبه بر پی تو کافرستان را  
بزیربال در آورد وجود امکان را  
بیا که فکر کنم سپر چرخ گروان را

ز شور عشق بود آنچه با یزید بگفت



خوش آن ترانه سپیدی اعظم الشان را

ز روح روضه جان بسجده است ما را  
زمیان آشنایان چو احد کست ما را  
سخنان می پرستان همه دلکش است ما را  
که نسیم باغ فکرت دم مویش است ما را  
چو کمال خود رستی شده حق رست ما را  
سوی کاروان گزشتن نه کشاکش است ما را  
گل لاله و ریاحین دل آتش است ما را

ز شراب خانه دل قدح لب است ما را  
سرکومی بینوایی بهمین ترانه رقصم  
غم دل بکا هم جان چو روم ز کوهستان  
سنگینه خیال جانان شده عمر جاودانی  
ز روم ز خویش سرون چو درون نگار و لیا  
سفر از خودی اقامت شده است سالها  
کلمات اهل معنی زسد بدرک صورت

سخن شور عشق دیدم ز سواست حق بریدم  
بهویت آریدم ز چه شورش است ما را

جز غم عشق نقطه نیست و کز کلفت مرا  
تا ز زانی به تقدیم حبس محقر مرا  
حامل آن لاله حامل این بود خدا  
نقطه بد قمر بود جمله آن بود ضیاء  
وقتر نقطه و لم علم جهان در آن فنا  
حاصل کمالان بود وحدت نظر احوال  
خود بخود است حسن او از من و ما و تو سوا  
در همه یک جمال او درین همه محو آن لقا

ای شبه بویاز من در یکتا برین گدا  
از سر صدق دیدم برره تو ز نزد قدم  
عرش برابر دلم در عظمت کج رسد  
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن جهان  
معنی نقطه صیبت بان صرف وجودم زیل  
هر چه فروده بر نقطه کثرت جاها ان بود  
خود بخود است گفتگو آنچه قلم بدیل نوشت  
دیدم معرفت کفا حسن حقیقتش بهین

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق  
جلوه حسن ذات من نور فکند بهر کج

که کشف آن میخوایم بخلق عالم بالا  
نور جان فزا از سر سبحان الذی است  
حیات جاودان واروین اسرار جان

مراد از لبست پنهانی بان دلدار است  
درین شک نیست ای اهل زمین آن یاریست  
نقخت فیه من رو وجودی میخواید وارو

ملک آتاپ ناز عشق آن معشوق سکه باشد  
دل آن عرش است گاندر و محو کوه و دریا  
قیاب با و من پوشیده وصف یار اندر تن

ازین فخر است بار بار ملائک زانش و لها  
دل است از آب و گل بیرون بعرض اول  
همه داند قباب جان که شد در نیستی دانا

ز شور عشق غوغا نیست کجای در نهادن  
ز سر غیب بجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد کردن قضا  
ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند  
راحت همی کند طلب هر چه کشته است  
بار خود از حد امی خود و آوده خودی  
و نفس نیستی اثر نیستی تو هست  
یک بین و یک شناس بدین رمز لایرو  
هر میند که هست مراور نهایت است  
با نفس و جان و دل جدا وقف کرده ام

از سه قضا موعود اول بود رضا  
ناید بجز قضا به تو بر هیچکس بلا  
انا نیرسد بکس حسب دعا  
تکلیف می کنی که ز قید خود می بر آ  
خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا  
یک هست ز ابتدا و الی کته تنها  
غیر از احد کز من و وصف آنده خدا  
تملیک اوست نفس فنا و هم ارو قبا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون  
بر کشته زین صدا که در گفست جز خدا

نیز سخن ز رفت هرگز بخت  
جز حکم ارادت و مشیت هرگز  
هر چه که خواست شد همان خوشتر  
نمال لیا پدید از قدرت اوست  
این جنبش و این سکون نه با خویش کنند  
خود اوست با و در نظر یک بینم  
بر من سبق وحدت خود خواند  
کن گفت که تا دو کون آمد بوجود

زیرا که در آن نشاند سپکان قضا  
بالا نشده و دوستم از بهر دعا  
شد خواش آن بخوابش هم راه نما  
از قوت اوست راه تو فوق ایا  
اندر همه حال گفتم این ارض و سما  
خود زان کمیت این همه نشو و نما  
جز وحدت او نمانده تدریس اینجا  
از خویش نگشته است و موجود مشیا

از پرده حسیل حسن افعال نمود  
 از آوست با و همو چنین و او خبر  
 از خویش مگفتم آنچه آمد و گفتم  
 از وحدت خود احدی باها کرده  
 ثابت قدم در ره توحید احد  
 من شاهد او و او شهید است یقین  
 در بر دو جهان شهباهم در روشن شود  
 از حقم و با حقم حقیقت وصل است  
 توحید مبقر و دل و جانم ثابت است

افعال عباد پرده حسیل خدا  
 ازین نکته سر را می بود ازین بنا  
 خود گفتم نمی سازد درین چون خبر  
 نبود بیگانگی حق سهو و خطا  
 بین لغزش پاسه دل نشد جانم را  
 شا به حقیقت من آن و احد را  
 در حکم شهادت حکم را مده قصه  
 حقیقت من ز حق نبود است جدا  
 اثبات احد را نبود نفی سنا

چون جمله از دست خود بخود هم او کرد  
 از شورش عشق سر وحدت افشا

اسے خدا امر فصل تو حاجت روا  
 کے شود حل شکم از غمیر تو  
 ہیچکس از تو نگشتہ نامید  
 در برو سے کس نہ سستی از کرم  
 آدم محتاج و مفلس رو ہوتو  
 و فیومی توحید عرفان با دیدم  
 نا امید از در گہت کاشتر بود  
 غیبتی مفلس نہ عاجب نے بخیل  
 خود تو فرمودی اجابت می کنم  
 بہت اجابت از تو و از من سوال  
 قول اما الشاغل لا تنصروا  
 مزد میخوایم عمل نماید ز من

فصل مشکلم سے مارا واکش  
 برور خلقم سبب بر التخب  
 اسی غنی لایزال با عطا  
 گبر و مومن را ہی گوئی سیا  
 دین و دنیا از تو دارم مدعا  
 دینی اندر حسرت بنالفتنا  
 مومن و امید دارم رہنا  
 واقفی بہر لمحہ از احوال نا  
 ہر کہ آرد رو بہن حسب و دعا  
 در پس ہر وعدہ ات چندین رہنا  
 خود چنین فرمودہ در و الفضا  
 آمدہ این ہمیشہ اہل گدا

که گدایان پیشه دارند و غسل  
 از تو آن خودم که باشی ز آن من  
 از تو آید عفو و احسان و کم  
 هر کس در پیشه خود کامل است  
 بر در نشا بان نکر دم سر فرود  
 بجز و بها کرده ام پس پیشه  
 یا عفو و یا حکیم و یا کریم  
 یا قریب و یا سریع و یا مجیب  
 که چه رگویی بود زشت و بیج  
 زود خویش صبر نارد و بیج  
 مضطرب پیشش اضطرابم بیشتر

را یگان جویند گدایان هر کجا  
 سایم و سپس مگردان بینوا  
 وز من آید حرم و عصیان و خطا  
 تو بغیران کانی من در عصی  
 زانکه او نزدت بود چون من گدا  
 نایب او بر هوا یکبار یا  
 یا تسبیح و عالم حصه و عفا  
 استجب لدعوتی یا حسبا  
 لیک بر ارباب حاجت شد روا  
 خاصه در دستگامه خود و عطا  
 زود سیرایم کن از لطف ای خدا

شرح سعد الدین قیصر است اسما  
 در قیصر از است حق بر غنیا

معنی سخن می دانیم ما  
 صیغه و میزان و ترکیب و مثال  
 تعلق چون بود و روحوت از کجا  
 هر چه در دست نقش حرفت و کلام  
 حال معنی بود و معنی بود حال  
 در طریق مانده نفس و سینه ثبات  
 نیست وین و ملت ما غیر ازین  
 صدق ما از نفس وحدت شد عیا  
 حسن ما از زبیده و دیدن روا  
 بر سلیمان را برغان گفتگو

تو غیر از صدف میجو انیم ما  
 نیست در این در سس میدانیم ما  
 درک بے عقلی ست کش و انیم ما  
 زود ورق هر خطه گر و انیم ما  
 حول احوال است و گردانیم ما  
 غیر ازین هر دو مسلمانیم ما  
 مخزن تصدیق را کانییم ما  
 ران سبب از دیده نهانیم ما  
 طاهر او اندک است انیم ما  
 مانده با مرغان سلیمانیم ما

<p>جان نفس ست و نفس ست جان اسم ہر شے کو بحر اندر پدید غیر یک با و دو نام و یک الف حرف سے معنی ہے کہ بمعنی شناس</p>	<p>و حقیقت جان جیسا نیم ما ما از ان کشفے روحی کرد اینیم مستقل با ہم نے و اینیم ما صورت قالب بسین جیسا نیم ما</p>
<p>نام گمشدہ از نشان شور عشق از نشان بے نشان سشائیم ما</p>	
<p>امید با سبک بتدا کل الامر یارینا یارب باعدینتا بین الخطایا ما کذا الطہارک فی خلقک اسرارک فی عشقک ما زاگ ہمک فی الاثر لا غیرک رب اختر انی حزین المضطرب فی امر و اسجد لا شئی الا وانت فیہ معقود و موجر و محیط لا قبل قبلا و لا بعد بعد الا و هو هو ہو نفسی کل النفس مثل الراجح الثبت یارب احب بالذمونی فی الخلو فی وجلونی حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی حبنا قلت ادعونی استجب ما سمعت لیک العجب اجلاسنا فی حضرتک و انعامنا فی حرمک اشیت لفق طیبہ من اسباب المشتبہ فی طرزک الموسی رغب فاراد فطیر المشتبہ مشکوٰۃ للنور الہدی سجاہ القلوب الاصفی یاربنا اغفر لنا اسرارنا فی امرنا ثم الصلوہ طیبیا بالسیدی لی سشافنا</p>	<p>الا علی الشغل الخطا بعد لنا یا ربنا انت الولی یا لطف اللطیف یا یاربنا اشارک فی امرک فتل لا تخف یا ربنا انت الذی یحیی البشرا لو اعلی یا ربنا ام کیف عینی صحت من خلعتک یا ربنا یارب زدنی حیرتی فی ذاکت یا ربنا لا ظاہر الا باطنا اکا و هو یا ربنا یا بن البشر اسم قصص قل قلبنا یا ربنا یارب انت الیچکتی حسن بنا یا ربنا قال کیف اور کنا العصی اغفر لنا یا ربنا لا بل دعا اصل الاحیہ حبت لنا یا ربنا اجماعنا فی وحدتک فکنا یا ربنا نحن بو صفک ہمہ حمدی قبل یا ربنا فی قلبنا تطلع لب من جلوتک یا ربنا فی الترتیبہ مصباح الخلاقیاتک یا ربنا تبت بحق اقدامنا ما و امننا یا ربنا بالزبدہ الہ ہاشعنا مسلم لنا یا ربنا</p>

بالآلی والاصحاب والزمره الاصحاب  
مولف لهذا المنقح الشيخ سعد الدين

کن سکنتا فی بابہ حتی احسرا یارنا  
فانجاه من اهل السفه کن بالثا یارنا

اعرفه والابایہ باسمه الاجدادہ  
استاؤہ وایشیائہ اسبع دعایارنا

صلی علی محمد آیتہ خدا نما  
صلی علی محمد صورت نفس عقل کل  
صلی علی محمد معدن عشق و معرفت  
صلی علی محمد مشرق شمس لم یزل  
صلی علی محمد حجاب نشین قرب برحق  
صلی علی محمد لؤلؤء مختزن ادب  
صلی علی محمد کلید کائنات را  
صلی علی محمد قوت بازو سے قدر  
صلی علی محمد متبلہ جہبہ لکاک  
صلی علی محمد قبۃ عرش راستون  
صلی علی محمد وادرس گناہ را  
صلی علی محمد نرسجے صدم  
صلی علی محمد کرسی دہر بہت  
صلی علی محمد خلوتے حریم حق  
صلی علی محمد سرکش کامل آمدہ  
صلی علی محمد روح قدس بدگوش  
صلی علی محمد کاشف ستر اسمن  
صلی علی محمد دفتر لوح و پندہ  
صلی علی محمد نقطہ بندش نظر

آمدہ پیش چشم من می نگریم بوسے خدا  
جلوہ ز قول او کذ سیرت علم کبریا  
از شر وجود او شعلہ شوق سکسینہا  
پر تو کجا جمال او لمعہ نوز و الضحا  
پر وہ زندہ بروی خود چادر صانع ماسوا  
کرده بکوش کاف تون نسبتہ برش یوقا  
شمع تجلی آمدہ کردہ بنور خود ضیا  
گردن ما سوا زندہ بادم شخو قضا  
داوہ مراد جزو کل در دم حاجت دعا  
صفہ صحن ارض را اندہ خمیہ سما  
ہر بیچ نگفتہ از کرم کرو زمین بیرون  
یافتہ از جبین او ہر کہ ندیدش از ہوا  
کو کب جہر و مد برشش آمدہ کمتر از ہوا  
حافظا حل آن حرم داشته جسمع نبیا  
حافظہ صفات را راہ زلفہ بر خطا  
انفرہ زندک سستید اہر گدات در کشا  
کتب در س غیب را عالم حرف طاوہا  
کھلک بدیع فطرتش ہر سنج کسج حرف ہا  
دائرہ زمین فقط کشد بال طاق و جفت را

<p>صلی علی محمد ناظر کیفیت مدخل صلی علی محمد عرش نموده پشت خم صلی علی محمد حرف و فی کنایتی صلی علی محمد فانی مطلق اوصفت صلی علی محمد از چه بکثرت آمداد صلی علی محمد شورش عشق سے کند</p>	<p>کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا آمده حسرت را گنا تا تو شورش استوا از پله شهرت آمده عزت و ترب و را آمده پیش چشم من باقی وحدت از آنا آمده تا که سر کند قصه شهرت لقا صبح بنی بصد ز ما تا که شد شورش آشنا</p>
<p>صلی علی محمد یک نظر سے فکری برین صلی علی محمد گفتت از روحی</p>	
<p>پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا نیست چو غیر غیر او پس خیر از دگرگو زان ز خودی بیرون شدم پیش در جنون شدم از سر خوان دوسرا دست بستم ای فنا بعد و قریب شد یکی نیست حجاب بی شکلی بسکه نموده بعد و جلوه زان بیرون زده سدره نشین منتهی ز آمد و رفتنی سوا از ازل و ابد قدم بیشتر بر نفس زدم دم نشود در آن حرم راه کجا بر قدم گفتت از خودی بر آجلو دست بی فنا</p>	<p>پشت با سوا ز دم روی من است با خدا جلوه زان من بهو گفت مرا ز خود بر آ متکلف بطون شدم غیب زدید دید با سیر شده دل از لقا هیچ ندارم اشتها پیش نمانده اندکی گشته جهات از آن فنا خود بخود نت آن احد در حد کنه ماورا آمده ابتدای ما واقف راز استنها تا ز وجودم شدم یافتنم آن دم آشنا حرف ز پیش و کم مزین وحی کجا و دل کجا بوده بخویش موسی گامه خر صاعقا</p>
<p>شورش عشق یا ند بس گشته فنا دگر بوس غیر از ای نیت کس پیش که چه گفتم عاقل</p>	
<p>وروی در می عجب در دیت هر بیدرد حب مال و جاه دنیا در حقیقت می کشند بند از دنیا عاقلان کی می خردند</p>	<p>میکشد از سینه بی سوز آه سرد را در گرو بی ابل ضمایان ز مروان مرد را غیر دو آه و اشک سرخ در رنگ زرد را</p>

<p>دین دنیا و فرخ و جنت نهند در یک پله          در و درمانیت پماران اورا ای عزیز          از چهار پای صاحب درد جازا سروده          با و شاه دین و دنیا میثوی از درد عشق</p>	<p>در نظر آید سبک مر مر و صاحب در          یافتند زین در و آخر وصال فرود را          شهسواران بگری هرگز نه بینی گرد را          همچو در در گوش کن از بستیم این فرود را</p>
<p><b>شور عشق شیخ سعد الدین گذشت از فلک</b>          قدسیان زین شور کم کردند خواب و خورد را</p>	
<p>کی ز خودی خبر بود پسران عشق را          نکته عشق و جان شده در دل لوح و در سلم          از لب دل بیاشنو و حی نوید بود مک          قصه زاع و البصر خوش سبقتی است بر بشر          اوست بجان انیس جان تا دم حشر ابقان          نکته گت کت کت و لغت تراب ما بود          در چمن مشاهده غنچه دل کشا ده رود          روح قدس چن چاوشان ره بعث می بود          عمره در حج اگر دمی بر دست آرزو شده</p>	<p>کس بخودی نه می بود بی سخنان عشق را          صفی سینه میسزد شرح و بیان عشق را          عرش دل است در نظر دیده دوران عشق را          اسی و چشم سرگر محو نشان عشق را          نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را          گنج وجود مخزن است مفلس خوان عشق را          گمت قدس میوزد جامه دوران عشق را          تا در انس کسب بر یا راه روان عشق را          اسی بجان طواف کن ویر معان عشق را</p>
<p><b>شورش عشق جاشده در رگ و مغز جان دل</b>          تا دم حشر ای فلان نغسه ز نمان عشق را</p>	
<p>تا در نفس خویش بیدیم حنارا          ای نفس این پای نفس حاصل جانت          نقد دل خود در کف صراف عدم نه          عقل است که پوشیده دو صد چا و عصمت          تعبیر رخ و زلف شب و روز بگفتند          اجمال تفصیل چو حرفت دکلمات است</p>	<p>بستیم ز در نگاه نفس پای هو ارا          بی پاس درین مرحله مگذار مویارا          تا باز گذارد بدلت گنج بهتارا          عشق است که از پرده کشیده است حیا را          شرح ورق نقطه نوشتند قضا را          زین علم معلوم بهر پی تو نگارا</p>



از شورش عشق است که فرزاید خورشید  
 بر آشنرب صبح دریدست قنار را

وز حبان کشیدیم جان هوارا  
 گوهر ندیدیم جز بحر یارا  
 تا تیره دیدیم شمس ضیارا  
 شد ما و من دور زین کشت مارا  
 پیدا نیاییم تا حشر یارا  
 آینه ما سیم من حنند آرا  
 کما حن نماید این نقش یارا  
 رمز فن را سربت آرا  
 حقت ندانیم جز حق سوارا  
 عالم چو اسمی است رسم نقارا  
 بودیم و خوردیم تیر قضارا

از دل بستیم نقش دو تارا  
 در بحر معنی بس غوطه خوریم  
 انوار تو حید بر ما چنان یافت  
 از پرده بیرون ما و منی بود  
 گم گشتگانیم در بحر وحدت  
 هر کس با وید حسن خدا وید  
 در راه جانان با جان توان شد  
 تا گم نه گردی هرگز نیابی  
 ما بخود انبسم از جذبه عشق  
 چسبیزیکه دیدیم هستی بود  
 در کوسه غفلت آهوسه هستی

از شور عشق است حسرتی که گفتیم  
 از خود گفتیم این رمزها را

هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا  
 بوی دبا و بو گرفت معنی صورت نفا  
 منظر اسما کشود چهره نشود نما  
 مصعب جف العتلم و حدت کثرت نما  
 هستی حق ماند و بس در اثر خود بفا  
 نیست بعالم و گر عنبر ازین بکیدا  
 از چه دوا جو شدی از در حرم بوا  
 بر دل خود گردنه شوی با بس بفا

عشق شرز و بدل سوخت وجود هوا  
 ملک هوا بو گرفت دل بخدا جز گرفت  
 بسکه تخیر فرود شعله حضرتش  
 ناطم کتم عدم نظم نمود این قلم  
 منگ سر بر بوس بر و قلم از خار حش  
 چاره هر در در از نفس عشق جوی  
 در و نداری مگر یا که ندار خنجر  
 سر بر مرد نی در دل خود در و ند

در نظر شور عشق نیست وجود و گر  
غنی بر وجود احد جلوه کنان هر کجا

هستی ز خدا باشد این جام شیرینم را  
چو آن سگند را ز خبر حنجر بقای نه  
تخریر خط سودا با کلک جنون بندهم  
هم سپهر ترا با تم هم شیخ منا جامم  
مرایه هستی را ز از روز که گم کردم  
در هر دو جهان دیدم جز من و گری نمود  
از پرده پی دارم بی پرده نهان باشم  
شهبازید شایم عفت است شکار من

آتش زلفا باشد این سیخ کبابم را  
صد بجر پیا باشد این چشم کبابم را  
اطلاعی بد با باشد این مشق کتایم را  
مقبول دعا باشد این حال خرابم را  
بس گنج رضا باشد این فقر و نصیبم را  
تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را  
این دیده کرا باشد این آئینه آیم را  
این زور خدا باشد این قدر جنابم را

از حله شور عشق بے رنگ مرا کسوت  
این حسن عطا باشد این نورفتابم را

جان بچگون از پرده چون هر زمان پیدا  
جهان بر رنگ جان پیرنگلا دیده میاید  
عدم را مخزن تکون و ایجا دست بی پایان  
بصوت بسته این گنج شهادت را طلسمات  
حیرم خاص او از ما من بیگانه گم و ارد  
سزوریدم را پند عالم و رومی بخشد  
من آن آئینه دارم و ج سلطان جفا قی را  
لوا سی حد سر را وج او ادنی کشد مارا  
هو الا اول هو الا اخر هو الباطن هو الظاهر

فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا  
که تا آن بی نشان از شکر و در میر نشان پیدا  
ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا  
ز جان غیب معنی زندگی و در لیس جهان پیدا  
خودی گوئی نگشته سبک و در عاشقان پیدا  
نشد صندل طیبیا ز انجیب گلر خان پیدا  
از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن جهان پیدا  
جهت مکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا  
هو الحاطه هو الناطر هو خود آمد چنان پیدا

ز شور عشق طوفانیت اندر کاسه چشم  
نیامد فوج را کشتی بدین طوفانیاں پیدا

<p>برق تجلی تو شمع بداشد مرا جام سرم پر شراب آمده است ازل طنطنه کوس عشق زد بشریا و لم ور فلک بهتری بچ سعادت منم در اثرم رهروان قافلہ صادقان جذب خدا پیر من عشق لقا میر من هستی نامم از دست شربت جامم از دست بیعت رضوایان بین سرا زار جان معرفت بادشاه تا بسم زد کلاه</p>	<p>آتش سودای تو شمس منی شد مرا مستی حال است پوش بداشد مرا شکر آمد تک تک خدا شد مرا احنت را قبال گل قبله نما شد مرا از ره جان دوایان مر حله شد مرا صاحب تدبیر من عقده کشا شد مرا باده بگامم از دست فلانها شد مرا مهره دل آیین زمان بیع و شرا شد مرا هستی عالم چو گاه کا هر با شد مرا</p>
--	---

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام  
وز اثر حضرتش حال بتا شد مرا

### رویف البای موحده

<p>در میان جان من جانی نهادی بی سبب از خود و در خلق عالم سربسنگین شدم از ادب بیگانم دیوانه روی توام لم یلید لم یولدی در وصف هم فرد و صمد از عدم زدی وجودم شعلا نوار شهود غرقه گشتم من به بحر فست آن درینیم جان من بسته است بر تو عهد موصولت بی</p>	<p>تا بد این کردم ظهور نور پاکت را طلب هم از آن و تمسک از شوق تو میکردم خطر ز آدم و حوا بریدم با تو بر بستم لب در معیت مستم از تو ذات تو پاک از عیب راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب باشمی امی لقب مختصر عجم شاه عرب هم در آن وقت که بشنید کتارت</p>
--	---

شورش عشق است با چندین هزاران شمر  
کو غغان دارد بالقاب الهیست زلب

<p>بدرآم در دمی هزار حجاب</p>	<p>بهیا جوسه عشق و شوق شراب</p>
-------------------------------	---------------------------------

ولم از جر عها سے کاس طهور  
 راز بہ ہفتہ انا الحق را  
 زاہد از کج صومعہ بد آسے  
 مایہ ماومن مزدشس بجام  
 برشکن این جباب جسم و بہین  
 عاشق از خویش وغیر ببرد  
 از مجتہد دو و از یکتو نہ  
 اوست اندر ظہور کیف الناس

ست زند بر وجود عرش سحاب  
 کردہ با متن و شرح نسخ کتاب  
 کہ پیشش سوست چہرہ و باب  
 ہین بود کبہ در وجود حباب  
 سخنم را کہ ہست عین صواب  
 تا کہ پیوستہ در لہ الاحباب  
 گویمت کہ ز خویش روی بتاب  
 بحقیقت الیہ یرجع آب

**شور عشق** در وجود نہان  
 کزرگ جان کشد فغان چو رباب

پنجبہ تقدیر گاند وجودم چون کتاب  
 منکہ پر مای طایک در قلم بر بستہ ام  
 شہیر فکرم چو بکشاید پرو بال طلب  
 ذرہ ذرہ نقش ہستی نوریاب از کلک من  
 مرکز معنی در این دفتر بصورت دآرت  
 خانہ بردوشم چو تلون پی چو تمکین در مقام  
 بار برداران احسان فلک را پشت خم  
 و قلم صد پارہ شد از پنجہ فضل و کرم

صفوہ صفوہ و انما ید از کتابم آفتاب  
 میکنم در ہر نفس از ہر رقم صد نسخ باب  
 از شری تا بر شریا جملہ بردارند نفاہ  
 گوئیامر کاف و نون امن شدم ام الکتاب  
 شد محیط کل اشیا از رہ کشف و حجاب  
 پردہ اندر پردہ دارم سچو نقش از روی آ  
 راست قدم چون قلم ہم از نوکل کامیاب  
 تار ہائی یا ہستم از رشتہ یوم الحجاب

**شورش عشق** مرا قدرت اندر نزدیک  
 کہ قبول حق شود از قدر من ہر رباب

دل کہ از غمہ دلدار نگشتہ ست خزا  
 خانہ و سوسہ دیو بود تخت نفاق  
 تا کہ دیوت بوجودت تو خود بہین باشی

حاصلش حسرت و بعد ستالی یوم حساب  
 تا بجا روب محبت نشود پاک و صواب  
 گرت از خانہ دل رفت دگر نیست حجاب

<p>لا يزال آید این شربت افواق جناب که هر دم سوی قوسین گذر از ره خواب که از ان نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شتاب</p>	<p>اوست جز اوست ندانم چو وجودم همه بدست بر نفس حاصل معراج بود عاشق را زیر این نکته مرا ستر نهانی باشد</p>
<p>شور عشق ز تنان خانه دل تا در عرش بپایا بود در نیت است نقاب</p>	
<p>خود او جمال خود شده و خود شده حجاب آنجا که رخ نمود تجلا سے مستطاب از لن ترانیت قدحای پر شراب او غیر او ندیدند چشم او بنجواب ای ذره که در تو نهان گشته آنجا مخلوق از تلامطم آن بحر چون جناب این قول صا دقت نشد حرف ناصواب</p>	<p>خود اوست ما و من شده بر روی ذنبا ما کیستیم تا که بیستی کشیم سر موتی ز جوش رفت ز گفتار رتبان چشمی که دید منظر انوار قدس او از خود گذر که غیب خدائیت در کون در بای وحدت شب در روز موجزن آبت این باب اگر بشکند ز جوش</p>
<p>از شور عشق صوت انا الحق ترانه است آشنه ترانه او تا دم حساب</p>	
<p>جز که اندر لوح دل این نقش باب آن الف در سینه گندم بیاب سروحدت بود در وی بی حساب زان سبب از عشق خود کردش خراب عاشقانرا خواری و زاری ثواب بجنب بر بود از المهای عتاب گوش کن فرزند آدم رومتاب</p>	<p>سر عشق حق نه کعبه در کتاب صد کعب از یک الف آمد پدید آن نه گندم بود کادوم خورد بود عشق در آن دانه بود ای ابلهان گر زینت کرد او زارشش برون ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق گفتت سری که هرگز کس نگفت</p>
<p>شور عشق از سر خیب افغان کشید از شهادت می کند نقل جناب</p>	

<p>همسانا که واحد بود به حجاب شب ما و من را محسوس در پیست بر دل که انوار توحید تافت بیزم حسرتیان وحدت بین ندارند در خویش جز کسب بریا همه بودیم اوست تا بر اید سرکه را که سودای اسرار نیست</p>	<p>اگر دیده را بر کشائی ز خواب جهان روشن آمد ز یک آفتاب غمانده در آن صورت خاک و آب همه تا اید گشته مست و خراب شده هستی شان چون نقش بر آب بجز او دیگر نیست هیچ باب بود معنی او پر ز باد و تراب</p>
---	---

مرا شورش عشق در جان شده است  
نشد پا و گشتی ذاتم تا آب

<p>همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب همه در عالم اظهار از دست شدیم همه از روز ازل محو رخ و لدایم همه را در زالت او زب جبهت خبر همه ما آتش عشقیم بر سینه مدام همه از لغت دادوی او رقصیم همه از راز انا الحق دل و جان در جبهت</p>	<p>همه ز وجود گرفتیم همه گشتیم خراب همه ما گوهر ذاتم همه بگیریم و حباب همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب همه را کرد سوال و همه داویم جواب همه آئینه قدسم همه حسینم و نقاب همه ما مطرب و ناقل همه جنگیم و رباب همه در دیر معانیم همه ساقی و شراب</p>
---	--

همه از شورش عشق اجداد ما شدیم  
همه جبرئیلیم همه وحییم و کتاب

<p>از منظر جمال تو آئینه در حجاب رعذیکه عکس ذات اثر کرد در صفات پروانه وار از اثر نوز حضرتت ما محویار و یار بیدار خویش مست حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار</p>	<p>آئینه دان سمع جمال تو آفتاب آمار هست نیست از آن روز در آفتاب زا سر از خر موسی صفت ما و من خراب ای بنیبر هزار خبر داد در کتاب عشق تو جلوه کرد بهر سینه عجب</p>
--	--

<p>از راز بی نشان تو در صفحه دلم</p>	<p>توحید نقطه ایست بر و ختم صد کتاب</p>
<p>از شور عشق کام ملک این نوکشید</p>	<p>چون بلبل سحر همه از کنت و التراب</p>
<p>از آن زمان که شنیدیم صوت لست بزم و جو دمن همه دم و حده زند یار است بگفت از پس دیوار جان علی صحبت تو چها بوجیه له محب اقرب ز راه جان تو پیوندم از دری غاب ز بی شعوری من عاقلان بیانت آید ز لامعات بیانی نه روز مانده نه شب</p>	<p>ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب چو چنگ و بر بجا و قانون و فی نغان دایم سلام انت لدینا علیک بر و تقی صحت عند حبیبی فضا حکا سوا صدفیر شرح صدر که بگوش دل شنوم حضور مجلس و لدار از شعور جداست ظهور ذات یا ظهار از صفات پدید</p>
<p>ز شور عشق من آوازه و تدیم و جدید بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب</p>	
<p>وقت آن نیست که چشم توره یا بد خواب چار دیوار عناصر شده ویران و خراب میرسد و عده آن در گهر آب و تراب و هم در قید پیولا بسوالات و جواب ورنه کس نیست جز زین پدر و مادر شایه وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب جن و ابلهان و ملک خادم من شاه شایه</p>	<p>ریده بکشای دیدار برون شد ز نقاب شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت عقل در بند حواسات و تفکر مد هوش زاوه علم بیاید که بپرسد خبری جبرئیل دل من از سقفة وز برزّه دیگین دل من عین هویت منقوش</p>
<p>شور عشقم بر آ پرده معشوق رسید چون بر سپید ز بچونی خود یافت جواب</p>	
<p>آدم تا عالمی در زید پرده من جواب جان جان باشم که میگویم ز سر جان جواب</p>	<p>پرده بود بلکه در پرده خود آمد در حجاب کس خیر از جان نکوید تا مگر او جان شود</p>

<p>پرده کور بر رخ جانست نام اوست هم شوق رفرق نام دارد فکر وار و حسیر چون حساب پرده را آموختی از پرده داد جان خواب از عشق تن شدش خواب از عشق جان سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان</p>	<p>پرده دار اوست عقل و برود و محدود شوق فکر بر در داین پردای بحیاب در پس این پرده تنگ کسیت غیر از تو خواب کسیت کو آباد سازد در خرابی این خواب راه این کشور زیانند ر سروان از منظر</p>
<p>شور عشق من که دارد از پس پرده تو در درون پرده من باشم نهان بجز خواب</p>	
<p>در پیام و در پیمبر نفس او را طلب در ره تفرید و نترک گاه بمسوع جهان چه بزیر و چه بتریاق و چه در حل و غسل در ملک دین و در انس و شیاطین هر کجا در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی آنچه اندر چشم و اندر و هم و عقلت میرسد در طلب او را طلبی طالب او طالب ترست</p>	<p>در خود و در غیر در شاه و عس و طلب روز و شب در کاروان در جبر و طلب هم بیال پشه و مار و گس او را طلب گفتنت از شمس جهت از جمله کس او را طلب زیر و بالا راست نجیب در پیش و پس او را طلب از تمامی بیگان در بر نفس او را طلب هم بچو و داد و هم در داد بر او را طلب</p>
<p>شور عشق من که او را یافته در هست نیست در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب</p>	
<p>شم که در و جهان یافتم ترا یارب نهان زمر که دیده ام تو میدیدی یکی بیدیده من صد هزار رنگ آمد احد پرده هستی بعد صفت پیدا هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید شجولو تیکه توئی جان من هویت هست نفس و روح و دل من تو جلوی با داری</p>	<p>میان عقل و گمان یافتم ترا یارب هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب بذات جمله نشان یافتم ترا یارب من از حقیقت جان یافتم ترا یارب هویت تو چنان یافتم ترا یارب بدون و بجهان یافتم ترا یارب</p>



<p>ز شورش عشق تو بس دایم هست و کام بگوش و بوش دبان یا فتم ترا یارب</p>	
<p>نغمه دل ربای من کرده بمطربان طرب زمزمه رباب من تا رکعت عرشیان مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان پنی از این نغمه بیانگفت بوی حق بوسه نقطه آفتاب من در فلک موحده صنعدر کشور گنم حیدر خنیر پی سنم باوه داوری زغم سکه خاوری زغم منکه بعین نیستی نوبت هستی زغم</p>	<p>جلوه جانقرانی من داوه بقه سیان ادب و لوله شراب من برده ز خاکیان عنب نغمه دایم بوی من سوخته بلبلان شب اینهمه دایم بوی بی شور و فغان از ان سبب روح قدس بر نفس میرسد ممان زرب دفتر جزو کل بود علم و بیان بدان عجب جذب و زوز باطنم کرده بحبش بیان حرا کوس قلندری زغم و اجریم از جهان سب شاه جهان روح من خطبه کن نکان لقب</p>
<p>حق بلباس من درون آمد و من شدم برون شورش عشق از ان جنون سرزند از نشان</p>	
<p>گر نگرم بغض او در طربیم در طرب اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود چون ز خودی جدا شدی آینه صفا شد دیده کشابین خود عین تو از چه شد عیان نسبت عصری بیرون که شوی تو اصل خرد روح مجروریم نور محمد استیم</p>	<p>در نگرم بغض خود در غضبیم در غضب حاصل مروره بود چو دی این بدان عجب منظر کبریا شدی روز ترا مانند شب پایه بیایه میرسد تا به الهیت نسب بنده جسم و من شدی بنده بندگان رب دولت سردیتم پرهای او ج رب</p>
<p>شورش عشق جلوه کرد در دل محفل بشر عین معانی صورت یافت ز مطلعش ادب</p>	
<p>بگو فتم عدل حق جواب داد جواب ز رسم داسم فنا شو بین که اسم تو چیست</p>	<p>که نیست غیر من هرگز مرا بین در باب معانی سه معین ز اسم کرده نقاب</p>

<p>ظهور کل بظاهر نموده چهره حسین هزار آینه یک حسن در همه قابل حقیقت احدیت محیط کثرت است حجاب چون شکند از وجود خود بجزست وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست اگر احد نبذی این تقدوی کثرت</p>	<p>عیان ز آینه دزه باست شمس شهاب شده است آینه با غرق آن جمال حجاب چنانچه قبه بجزست این وجود حجاب و گرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب وجود از چه کشیدی تعیین از هر باب</p>
<p>ز شور عشق بر آن نکته که می شنوی بگوش گیر و یقین کن که بست عین صواب</p>	
<p>ز مرمه جوش من کرده جهان را خراب برق تجلی من سوخته ما دون حق در همه کان می همه سپهر نم این در همه قالب فرسوده را از ندگی جان منم طبل حقایق ز نم بر سر بام فلک کون و مکان آینه حسن تواند همه به که خدا بین بود شیوه او این بود خلق حجاب خداست مثل حجابی بر آب</p>	<p>طنطنه و جد من کشته میجا طناب آتش سو دای من بچینه سبوی شراب هستی عالم رمد من چو شان در حساب گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب تاج هدایت نم بر سر اوج شهاب جلوه ز ندای چو مه دیده خود بین خواب مرد ره دین بود از نظرش کم حجاب چون شکند این حباب بجز بودی نقاب</p>
<p>شورش عشق منت غلغله در هست نیست هست منم نیست غیر خود بخودم کامیاب</p>	
<p>هر که گوید که بجز اوست بکفرت قریب در من و ما شد چون کرم جعل سرگردان روح قدس که ز حن آمده سخن بین است کی نصیب است ترا غفلت و پندار و عمل در ک شنوانی و بیانی گو یانی از دست</p>	<p>رفته در کوچ پندار فتاد ست غریب بر پس پشت رود فوق نه بیند نه شب استه اندر خور و خواب است که اینست نصیب قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب نوبندار که از دست تو هیچی و حجب</p>

<p>اوست باقی و تو فانی زرقانی توحیب          عدی و عدی و عدی و عدی و عدی و عدی          تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طلب</p>	<p>نسبت هیچ و بهجت نکسم هیچی تو هیچ          کل شیئی بر جع اصل است ترا اصل عدم          از منی گر زنی دم توئی بیمار خیال</p>
<p>هوزم هوزم و هوست به هوزم و هوزم          من نه من شورش عشق است غرغوان چون</p>	
<p>کم شوز هست و نیست که یابی وصال          چشمت بهوش بند که افتد خیال          تا بر پری بسوی حق از پر و بال          شمع جمال دیده نگر از جلا          چو گان مگر کشیده سوار قتل          تا ترکند لبان ز شراب زلال          چون دید عکس مشقه از کمال</p>	<p>کم بهوش کن بخوشی چو خواهی جمال          اندر درون خانه دل روزی بود          رو باز کن که قشقرق از بیضه وجود          پروانه پر بسوخت هم از درواستیق          سراپای پای دار و دیدند مثل گوی          زمزم طواف طترم آرد بصبح و شام          شیا تمام دیده شد از پاسے تا بر</p>
<p>از شورش عشق کویچه و بازار پر صد است          گر گشته از بانگ جواب و سوال رب</p>	
<p>خمار خمر رنجسته اندر گلوسه شب          تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب          در نگاه حق کشاده شور و بروی شب          چون بال و پر کشاده دل از باغی بوی شب          این چشمش ز چیت هم از جستجوی شب          تا از آنس بشنود از گفتگوی شب          آنست و نار گرفته دوران شد بکوی شب          لوح لوی احمدی از آب روی شب</p>	<p>در یای عشق موج زند در بسوی شب          از خمر اوست شب همه شب خلق بخیر          در پای خلق بسته شوند در شبای احی          چنانها بلا مکان سپه ندر ره خیال          سوخی که خیمه بر سر بام فلک زده          شهباز قدس بال زند از اوج لامکان          موسی که شمع وادی ایمن بدیده وید          از قبه دنی فتنه کشیده سر</p>
<p>از شورش عشق قصه توحید بشنوی</p>	

<p>آنها که علی کشیده درام از کدوی شب</p>	<p>تا شمع جبال تو شد افروخته امشب          شد دیده ام از غیر تو بردوخته امشب          تا غمزه از تیغ تو آموخت امشب          شد جامه عزت بقدم دوخته امشب          طول امل و شکر تو آمد دوخته امشب          کس یوسف مصرم بنویسد دوخته امشب</p>	<p>پروانه صفت بال در پر سوخته امشب          چون چشم کشودم بسرا پرده عزت          حیرت زده شد دیده قربان شده من          سر با بکف پای من امرد و شوخاک          از گنج و لم گنج حقیق شده پیدا          بازار محبت شده گرم ز بیابا هو</p>
<p>از شورش عشقم ترس تا بتریا          هر ذره اسرار حق آموخت امشب</p>	<p>که فیض صبحدم از دست رفت خانه بجز آن          بغیر مرده و دل چیت حاصلت دریا          قریب صبح چو گرد و سگان روند بجز آن          کم از سگی خبرت کردم ای عزیز بجز آن          ز فیض زنده دلان جوی دین پاکای شب          بنویسد بحسری باز شد در و باب          چو پرسد از تو خدا را چه میدی تو جواب          که غفلت از تو گر نزد ما دم از هر باب</p>	<p>سحر و سید و بیاتیر مرده دل از خواب          تمام عصر که خسپیده به پهلوی من          سگان ز اول شب تا صبح بیدارند          اگر تو صبحدم از خواب خوش نه بر خیزی          کسی که مرده دل ست او بگفت ز کسیت          ز خواب و خورد و در را بر روی خود بست          به بندگی خدا تا یکی تو کابل و شست          بد که حضرت پروردگار بجهت</p>
<p>شون نصیحت نامح ز شیخ سعدالدین          که کار آیدت این نکته با و در خوشاب</p>	<p>رویت انامی فوقانی</p>	
<p>زان دست که عشاق تو سرست جلاوت          بس کار رعیت از سر ما سرنگوت</p>	<p>حسن تو که از دایره معتدل بر دست          هر کس که ترا یافت جنون شاهدش آید</p>	

<p>عالم همه دیوانه مانند من زار      می بینم دمی گویم از خود خبر نیست      من نحو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه      خودم بخداست تو که توحید بخواند      هر ذره من هر صفتی ذات تو داند      گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم      عالم همه در من گم و من گم تو گشتم</p>	<p>حسن تو بدیوانگی من بنمون مست      تار و زابد نور تو بیرون دورون مست      سرایت درین نکته که جا در رگی نیست      واقع نشود جان که طلبگار تو چو نیست      بیستند ترا در خود و خود بین چه زبونت      ای وای که بجای رستم و این واقعه چو نیست      هر کس که ترا یافت مرا یافت همونست</p>
---	---

این شورش عشق است که از غیب غیب است  
 داشتن این غیب در کونه کنون است

<p>دلم آینه خداست      هر چه در کائنات موجود است      آن تحبلی که نیت در امکان      رنگ اغیار نحو آن یار است      غیب چون بگرم چو اوست غیب      مستحی در حقیقتی است نهان</p>	<p>که در نیست صورت کم دکاست      در محیط دل چو قطره فاست      متحلی بگوشش در دل باست      بلکه آن یار غیب نماست      غیب خویش است چونکه غیر زو است      که در هست و نیست نیت نماست</p>
--	--

شور چشم شراره دارد  
 که از آن کوه طور بر غوغا است

<p>تخم خیال قدس تو در ارض دل مرا است      در بوستان و شکر گل حیرت شکفت      زاندم که گرد غیب ز روی لم زدو      بازار کبر بای او در صدارت است      در رهگذار عشق نفس نزد بان بود      از ماورای عرش بهر دم سسری کشیم</p>	<p>ز انزوی که اصل من از آب و گل جد است      ای طبلان منادی این ما در من خجالت      چیزیکه هست در نظرم ذات آشناست      دین نیستی ما هم از آن روز بی بهاست      دانی که اهل عشق ازین در حدی در است      تاج شهو در بر سرم از فرق زیر پایت</p>
---	---

خوبی را بصورت اینها ظهور در اینها نیست مگر در این

<p>از شور عشق مطبوع توحید شد نمک اسرار گشته چهره در کالم این نواست</p>	<p>اول جسمال خویشتن آنجا بشود و ساخت در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت آخر نشانه ابدش در درود ساخت مارا حجاب هستی خود در نمود ساخت اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت عشاق را به بار احسان ره نمود ساخت</p>	<p>صورتگری که نقش جمال وجود ساخت آورد و گوهری ز عدم آفرینش خواند ز اول حقیقت از لبت بوی سرشت خود گشت در حقیقت این آب و گل بدید ارواح را حکایت توحید خفیه گفت از بندگان خدایش اظهار کند</p>
<p>از شور عشق رازانای حق حکایتی است کاتنجی هزار باطل ناقص حدود ساخت</p>	<p>وضویم نشکند ز احداث کثرت امام من شهودش در عبادت به مردم شاخ رسم و پرخ و عادت بکنج نیستی کردم افت امت ز خونم نقش می بند و شهادت ملاست گو ز من باد سلامت</p>	<p>طهارت کردم اندر بحر وحدت بهر آب تخیر کعبه دارم به تیغ آره بوی قطع کردم سفر کردم ز ملک آفرینش شهبه کرد بلا تیغ عشقم ز حال خویشتن این قال کردم</p>
<p>نه پنداری که این گفت عقل است ز شور عشق کردم این حکایت</p>	<p>باوه مست و جام مست آن در و دیوار نفس مست و روح مست و قالب کار صورت بگوش و دم در غیب از آن میبار کلمه مست و حرف مست و صفحه مست از سقا هم رنجیم هو هو زمان سرشار است</p>	<p>از خود می رنجم دمی در خانه خمار است هر چه دیدم مست بود از ساعت عبادت شاید آن معنوی از بسکه در جلوه گریت از قضا دست قدر نبوت در لوح وجود مست مستاند از ایجا و موجودات کل</p>

<p>این جهان دیرمعان مسافتی آمد آن احد قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال بر فلک مرغان قدسی با او افشانی گشتند</p>	<p>وزه ذره ممکن آمد و سبدم زانو است کعبه و دیر و کشت و سبجه و زمارت صوفی اندر خانقاه چون افگند دستار</p>
<p>شورش عشقم که هر دم لفره مستان زند عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار است</p>	
<p>مستانه جمال تو یک جا ترا نیست پر وانه وار جان بد هم گرد شمع تو آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل عضعف زمان و دو بکشد جمل نیستی در کوی نیستی شده مغلس ز ما و من از تنگنای جسم بصبر ای جان شتاب دیوانه وار مسیر و آمار پاش من در کنج فتر حلقه رود پاس کرده است از مرکب خودی صبر و آمد آن عزیز</p>	<p>آرامگاه وی بجبر از پای دار نیست عزریل جان خود شد دو گیر در نیست جز در کعبه حسن احد در شکار نیست جمال هوشش کن که حسرت او در قطار نیست در ملک ایزدی بجبر او شهر با نیست در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست پی در پی نبی است چنین هوشیار نیست زین اثر دها مسترس که از غلبه با نیست چون او پیام نه فلک هرگز سوار نیست</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب اوصاف او بود که حسرت او کردگار نیست</p>	
<p>میخانه است حانه طماننا نیست از هفت بحر خدمت چمت نشد سعید این آب رحمت است سعید هر سیه کند انجاست نور شععه و نطل کبریا در حلقه ارادت ما باب توبه جوی هر کس خدایه می طلبد از سر نیاز هر زن که هست سر بر تو به نیزند</p>	<p>و آنکس که می نخورده در اینچایش راه نیست در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست این منظر از کتبلی هر مهر و ماه نیست کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست راه مراد وی بجبر از سوز و آه نیست کو آن سسه می که بر در ما خاک راه نیست</p>

<p>و بیا که عیش خسر و نرد و وقیصه است بر تخت دل نشین آزادگان بود زاهد چون زهد از سینه روی دریا کند</p>	<p>قدرش پیش مرکب ما به زکات نیست شاهنشاهی ما بر تاج و کلاه نیست کس چون نگو پیش من کارت شاه نیست</p>
<p>از شور عشق غنچه در کن فلکان فدا یعنی هر چه در نگری حسنه آله نیست</p>	
<p>دنگ بزوای زدل بین چه عجب مرآت است صورت از نقش پذیرفته بد یوار وجود جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفته هر کجائی تو حسنه است در آنجائی تو ذات باقی که بهر شئی بعلم است محیط اسم هستی است بتو رسم با اسم تو کسی است آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین</p>	<p>که در جلوه زمان منظر لوز ذات است حرف حرفش چه بخوانی سور و آیات است نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات است دم نگهدار که این یک دم تو کرات است فهم ازین نکته که در نفس تو خود اشیات است که مفید نه با اسم است و همیشه فایده است و آنچه در خاطر آید بری از فکرات است</p>
<p>شورش عشق از بی رنگی او نکته سراسر است سخنش بین نه فسون و نه ز نیرنجات است</p>	
<p>با جام غم خردشی و شادی کجا دهندت از دعوی من و ما بر بند لب حنارا غوبال خاک بپیران دنیای قدسیان است از رنگبار هستی در روم نیستی رو ای آفتاب مسنی زین ابر رخ پریشان از و امن ارادت کوه مساز دستت در دلن ژنده پوشان هرگز بعیب منگر باب صدق میشوی از سینه گرد و سوز</p>	<p>شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت کز محسنان عنایت بس مدعا دهندت از خاک کف بپیشان تا کیمیا دهندت تا از سهیل میسار روی جلا دهندت تا مشرق کرامت از وزها دهندت روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت کین قوم خاکساران غر و علا دهندت کز قرص شمس توحید آینهها دهندت</p>
<p>قوال شور عشقم حسنه بدل مکان ده</p>	



<p>زین نمشده و سر و دم سر خذا و بهندت</p>	
<p>ای که در عشق تو سر تا دستم سوخت آن آله که به بخت ز بهستی من بست طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح دل سودا زده ام مایه حیرت کف بست آفتابی که ز سر چشمه دل می تابد جان گهر دل صدف و تن شده دریا می چو شب آویخته و سستی سحری شنبه داشت جان چو پرده انداز سر از محبت چون شمع</p>	<p>بچو عودی که در آتش که به سوخت هر نفس غیرت او صانع هزار آذر سوخت موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت این متاعی است که گنجینه سیم زرد سوخت پر تو ش آینه خلقت بحر و بر سوخت اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت از ازل تا با بد آن شب من اختر سوخت محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت</p>
<p>شور عشقم که شمر از نفس عیسی زو مرده دل راز حیات نفسش دل بر سوخت</p>	
<p>ای صبح ازل پر توه جلوه رویت کنج عدم و مملکت کشور ایجا از سخن ترس تا برای می مملاک دو رخ چه بود سوخته آتش هجرت ملک و ملک و جن و بشر و جن طیب و زید ای سیرت تو صورت حق در نظر من چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب هر شیئی که بیرون شده از زاده کن اوصاف الهی که زده جلوه گماهی</p>	<p>دی شام ابد سر زده از سایه موت نبود بحسن از ره کدز کوچ کویت هر شیئی که بوده دل و چشمش شده سویت جنت شده گلزار تر و سبزه جوت در بندگی نفس نام نکویت زان خلق عظیم آمده در مدحت خوت باروح شده زنده دم از نگهت بویا مستند بکلی همه از آب سبوت مشاطگیانند بگیوی و برویت</p>
<p>از شورش عشق تو خیالیت معبتم داله شده ام گردمه باله موت</p>	
<p>بجنب از خودم جنب از دوست</p>	<p>زانکه دارم بخود اثر از دوست</p>

<p>و دیده در یاسی قسرم نظرت غسیب او نیت جسم و جان و دم بسر پرده جلال و جمال آشنایان بارگاه عدم اهل توحید در حقیقت من انجیب از عقل و علم بیرون است</p>	<p>و ندرا آن محسندن گهرا از دوست گشته ام واقف اینقدر از دوست شده ام مرد را بهر از دوست جسد گشته مستخر از دوست کحل ما زاغ در بصیر از دوست بکشادم در آن نظر از دوست</p>
<p>شور عشقم حدیث قدسی دان کلماتی ست مختصر از دوست</p>	
<p>عشق تو کان دوا می دل درد ناک است از زردبان ذکر بلبیا رسیدیم بهی شکر است فرزند آدم است بال رجا به کنگره خوف سایه کرد از شربت زلال قلب تشنه بنیستم رخسخت وجود من بر باطن عدم رسید من نفس خویش را بصفت تو دیده ام</p>	<p>از ساعت قدیم تو اصل بجاک هست آری که فکر قریب تو سیر افلاک هست گندم بز راه شوق کنون سینه چاک هست همسایه عنایت تو جرم خاک هست آن کوز و صف ذات تو چونید تاک هست آن قطره که بگر شده روح پاک هست زاندم که سیفت غیرت تو در بلاک هست</p>
<p>این شور عشق من که ز منم فلک گذشت حرفیت خضیه کز خبرات منفاک باست</p>	
<p>کسی که باده نخورد و ز شوق سنگشت و کون و آنچه در آن شد طفیل جام می اند نه اپرست شد آنکس که می پرستی کرد چرا و عظام نشود بند بار نامه و نام ریش جبت همگی رو به بی جبت دارد چو بخورد ریت عطا کرده می پرستازا</p>	<p>بدان ز کتم عدم در وجود دست نگشت عجب می ست که در کام خود پرست نگشت نه زاهدت و باطنی پیشیت نگشت که بچپ گ بر است در نشست نگشت بیک قرار بود کوبند و پست نگشت بهوش تا ابد از جرعه الهت نگشت</p>

<p>درست عهدی معشوق بین که با عاشق کسی که دعوی میثاق می کند پامرد</p>	<p>ز صین حالت میثاق در شکست نگشت عجب بود که تجلی بدید دست نگشت</p>
<p>سری که شورش عشق اندر و قدم بنهاد امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت</p>	
<p>میدانم و میگویم از خود خبرم نیست ز آن روز که سودای تو اندر سر من شد در عالم موجود مرا از تو وجودست از لب که جمال تو ز من حبلوه نموده در مرتبه عشق ز اعنیار نشان کو فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد عشق است که از زهد کشد رو در رو</p>	<p>در عالم جان غیر آنکه و گری نیست سرمایه آن سود قضا جز قدم نیست در روح وجد نسبت ما در پدرم نیست در عکس مرایات علایق نظرم نیست معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست در ذات الف نکتة بسی شرم نیست جز باب ملامت سوس دیگر گذرم نیست</p>
<p>ز شورش عشق است که این نکتة قدیم ورنه ز بقای توفیق در اثرم نیست</p>	
<p>شود آشنات هر کس بیرون خلق الفت من و گنج بنوائی تو ز هر دو پارسانی غم دل بکس نگویم که ز صیبت با می موم بشراخانه دل سے عملگسار باشد بر بودگان نظر کن ز وجود خود خد کن سفر دراز مردان ز دل است تا در جان شرم چو غیر سوز ز فروغ حق فرور</p>	<p>نکتة بیخ حیالات بدگر خیال صحبت بنگر که کیست که خزیه ننگ ز نام شهرت نازل شد دست روم سوس کوچ ملامت بخوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت چو جمال آئینه دان نه مسافت و نه فرت بسیر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرقت</p>
<p>بجریم خرقة پوشان می شور عشق جوشان که بنوش و هم بنوشان ز کف سقای و حرقت</p>	
<p>شکفت غنچه مقصودم از محبت دوست</p>	<p>دمید نغمه تقدیرم ز نکت دست</p>

<p>گر فتم از دل و جان جای خود بگلبن و نثار          کدو او درد بیک رنگ جبلوه کردین          شراب ز بهر صفت میخورم ز دست نگار          هنوز مشعل تارم نداشت عکس مشر          و باغ ز کتسم چیز بجلوه ساقی</p>	<p>چو سر خرد نی جان یافتم ز رحمت دوست          فدا ای بکک و لخمی خورم ز لغت دوست          کباب پاره دل می پزم ز قربت دوست          که داشتم سر رو انگلی صحبت دوست          دیگر سخن نگنسم غیر ذکر حضرت دوست</p>
<p><b>ز شور عشق که ساقی حکایت بر خواند</b>          همین بود که منم شسته ارادت دوست</p>	
<p>عمر با بگذشت زگر فتم حجاب از روی دوست          میخورم تیری که از قوسین باونی برسد          بر سر بازارستان میکنم سو دای عمتل          شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان عزاد          گاه پنهان میشود گاه بی نمایان آیدم          غیر صورت می نماید لیک در سیرت خود او          شده حیرت بیک سیاره گردان بنگریم</p>	<p>بسکه حیرت زدیم جانم از سر زانوی دوست          بر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست          تا مگر یک لحظه کردم ابر من در کوی دوست          غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست          در تکیه سوختم از امتحان خوی دوست          ای عفاک الله بحبوسات رنگ و بوی دوست          چار دیوار افق در طاق کیا بروی دوست</p>
<p><b>شور عشق من که در سای نقش کرب است</b>          بی بر آرد صد نوا بر دم ز گفت و گو سے دوست</p>	
<p>بر آمد از نفس آتشین من همه دوست          بهوست آنچه که می آیدم بد لطف          شکفت غنچه دل را نسیم قدس کنون          زو باو بود او با دوست ماز و نسیم          جزاوندانم و جزاوند نسیم و نذر دم          بصورت دو جهان گشته آشکار و پکیت          خیال غیر زود و داندلم حقیقت عشق</p>	<p>مبین که غیر بود هم نشین من همه دوست          میان دیده دل راه بین من همه دوست          بجز و رایحه عطسه دین من همه دوست          حکایت نفس و اسپین من همه دوست          چرا که در همه دم در یقین من همه دوست          جهان چو آینه و راست بین من همه دوست          چو غیر خویش کنون در قرین من همه دوست</p>

<p>ز شور عشق که سود نیست در مقام فنا چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست</p>	<p>در ششتم منظر انوار تجلی است آئینه صافی شده این شیشه جسم قوال که انجان خوشش قول شدیست ما سوختنکامیم نه خامان حبیباییم از رمزانما الحق سخن تازه سرانیم موسیقی است که اورب ارنی گوشده بر طوط سقای دلم بجه کرم در قدح آورد در دیر در کعبه کثرت دست خلیلم</p>	<p>در لوح و لم و فتر اسرار تجلی است بر فرده درین آئینه ویدار تجلی است منظومه دیوان و می اشعار تجلی است همین بچه خبرهای من از نار تجلی است منصور ازین رو بسره دار تجلی است امروز نگر بر سر بازار تجلی است خمیانه ترسایچه سرشار تجلی است در طاق مفرس رخ معمار تجلی است</p>
<p>از شورش عشق است که ممکن شده موجود یعنی زازل این همه اطلب از تجلی است</p>	<p>زره زره قرص خورشید تجلی یافته است هر کجا غارت بود عین حقیقت با وی است رشته جل اوریدیم است کشد در لامکان گفت الرحمن علی العرشن ستوی انج کلان قسم جان ماست از عهد زل جان باهن گر بیان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود شهو دار لامکان کنج دلم را خانه ساخت</p>	<p>منفر جان زهره از نور او تبک یافته است هم از آن وقتیکه روی ز ما من بر تافته است آری آری نارش از جبهه منبر یافته است قوت پذیراری که عرش از بهر میکساخته است این متاع بی بیار درومی در باخته است قطره را بر کرم در قلزمی انداخته است تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است</p>
<p>شورش عشق من است آئینه دار وجه است تا بشودش راز هستی جهان بشناخته است</p>	<p>آفتابیم که بر زره مرا اسزادی است روزن جان بکشا مطلع خورشید بین</p>	<p>رخ بنوشتم که بهر کج مراد پدید می است کاندرین گت بدول ششده انوار لیت</p>

<p>شکله از پرده امکان نهم پای برون          بشکن منیر و محراب خرابات کتم          طرفه تنگانه که این خطه رقیب است جیب          لب من خشک وی اندر جگر مپوشد          دیک سو دست که در پایه عقل است سوا</p>	<p>راه گیر قدم خار سسر دیواری است          که دلم بسته کنون در شکن ز ناریت          زنگ آینه کنون منظره دیدار است          روزگار است که در میکه هام خاری است          پنجه مغزی است که اندر شترش مال ناریت</p>
<p>شور و خشک که فنا نش ز سموات گذشته          گوش کن گوش که سوداگر خوش بازار است</p>	
<p>در پیچ سری نیست که سری ز خدایت          باد می و مفضل نور جمال است جلالت          احرام طواف در دل بند بقصدین که          پیش و دم و دم در دل و دل را بخندند          ماگم شدگانیم بدریای حقیقت          هر کس که مراینت یقین دان که خدایت          در زیر پریم کون و مکان شاه و چون          هروزه که موجود شد از شمس تخلص</p>	<p>در پیچ رهی نیست که آن را بنمائیت          جز ذات احد در دو جهان قبله نمائیت          حقا که جز این زاویه محراب و عاقبت          کین سلسله در گردن هر بی سرو پائیت          یا بنده ما چند نظر علم خدایت          زین قرب و محبت خبر از جمع و جدائیت          سیه بیخ شهودم نظر خاص همانیت          جز دارة هوش دگر سوشش بوائیت</p>
<p>از شورش عشق میا هوی دو عالم          یعنی که درین آینه با غیر خدایت</p>	
<p>چشم حقیقت کشای بین که تجلای کیت          صورت حق تا فته در بشهرت نیست          شاه معنی ماست زب صورها شده          مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل          بال ملایک بسوخت در بی ما چون شخت          این شب قدر دنی است که نظر آن نبی است</p>	<p>دین همه خلق جهان اله و شیدای کیت          و آن همه در جبه جو کین رخ زیبای کیت          ناظر این بی نظیر دیده بینای کیت          بر سر بازار جهان مایه سواری کیت          و فرغ عزت بتماز کین شب اسرار کیت          عرش دین اصطراب خطه من جاس کیت</p>

<p>ششدر این شش حبت جلوه وحدت گرفت</p>	<p>انفس و آفاق مستاین می مینای کیت</p>
<p>حضرت توحید ذات در لطمه سبے حجاب آمده از شور عشق هستی یکینای کیت</p>	<p></p>
<p>نی مغز استخوان دنی گوشت نی پوس هستی دو کون چون حبابے زیر آب هر کس همه اوست گفت در شب بماند در حقی معرفت مانند عارف بر خویش بیاخت عشق و معشوق خود نیست چون پرده امکانی هستی دید ممکن چو کف از آب زمین است ممکن چو نماید خود و جو ب است وجود تا کور شد دیده زوید ممکن این دیده حق بین اثر از حق وار تا از خود و خلق بجزی بگریز نشوی این باطن هستم کلام الله است از بسکه فنا فناست باقی باقی است</p>	<p>در هستی من نماید جز هستی دوست شکست و نماید جز یاد اوست که باوست تنزیهی او همان که بی او همه اوست عارف چو نماید ذات معروف همه اوست عاشق چو حجابے بمیان حائل اوست آن دوست که بی آئینه خود روی پرده است گفتم حقیقتش بدان بد که نکوست خودش با بد و مشهود بخود هستی اوست بسیان شود بر آن جمالی که در اوست خود مظهر اوست قابل دیدن اوست در مظهر کلام زمسته اسی همه پوست اطلاع بطون علم آن باطن اوست کی عود کند فنا چو باقی بو پوست</p>
<p>بی درو کشید جام می شورش عشق این حالت بے خودیش از مستی اوست</p>	<p></p>
<p>و یدم بچشم دل دو جهان را نشان کیت خلق است حرف وال معبسی بود حرف معنی شناس را بصورت نیست بستگی مدلول وان دگر بدلیش نه اضلیج این هر دو کون بوده حجاب به تخلیلی</p>	<p>اندر حجاب نخلت بد یدم عیان کیت مدلول نزد طایفه نکتہ دان کیت دارسته از تقید کون و مکان کیت معلوم علم او پیشین و گمان کیت بدیده این حجاب شهود خود آن کیت</p>

<p>مکن جناب وار سر آورده از دوجو توحید را نه دهنده دست خصم کن خود عین هستی است بر آت منکس او خود بخود نظر ساره هستی خود کند ارواح را به هستی اجسام کی نظر ارواح را کجا است خبر زاتجا تبسم</p>	<p>بگفت این جناب و جوشش همان کیت خود انتماش نیست بخود عارفان کیت از عکس دو ننوده عینیت آن کیت کو غیر و غیرین و خدا بین خود آن کیت مر روح را حقیقت روح روان کیت معلوم جانت جان خود آن جان جان کیت</p>
---	--

از شور عشق حسن به شایسته آمده  
حسن ستگان به عشقی عاشقان کیت

### درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذب قبولیت خویش فرماید

<p>بر من ره می نمودند کجا نشان پانیت راهیست نامایان ز اندیشه من پریشان هر جایی که دیدم من بسنج شئی ندیدم گفتم که این چه راه است کوی چنین سیاه است گفتند راه عشق است اینجا مراد صدق است گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم گفتند زود بشتاب در یاب وقت در یاب رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی عطرش و فلک دیدم ملک و ملک ندیدم بگذشتم از مقامات و ز کشف و ز کرامات از نفس و ز آفاق زین جهت آدم طاق بی کام ره بریدم از نشید و از بیدم شد شریکی بگام بی خم نمود و حسابم</p>	<p>گو یا که راه هر گسست به راهم آشنا نیست مرشد من درین راه جز فضل کبریا نیست غیر از هوای از ارض و در سما نیست نیکی است یا گناه است کشفم بر این عطا نیست در صدق باش محکم کین راه بر خطا نیست صدقم بگشت محکم بیشک درین و غایت کین دولتی است نایاب بر سر کی عطا نیست پیش پس چپ و راست گو یا که بر طاعت جز صدق شک ندیدم چشم کلان و غایت وز ترهات و طامات در صدق حق بر یاب نیست مطلق شدم ز اطلاق قیدم به سوسی نیست در وادی رسیدم کان خود مکان و جای نیست دوشش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیست</p>
---	---



<p>عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد  از بستیم بر زد با نیستیم سپردند  شد نیستی مقام از من برفت نامم  زان نیستی مطلق سر زد یکی انا الحق  در بستیش شدم گم چون قطره به قلم  حیرت بگیرت اقر و در واجد نبات موجود  حق خود بخود نمایان بر نفس خود خدا دان  عارف همان کس آمد کز وی اثر نماید  ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان  روح من احد شد بجد و بیجد و شد  ارواح من چونی شد کز نفع ذات حق شد</p>	<p>سو و امغر جان شد هوشم بخر خدایت  جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست  این درویشی را غیر از بقا و دان نیست  حقا که هستی حق یکت بود و توان نیست  این گم شدن فنا بود زان پس گرفتار نیست  واجب بنفس خود بود مکن در آن قصار نیست  اطهار سر عرفان از عارفان روا نیست  گر با خود ست عارف آئینه اش صفای نیست  نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست  این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لایق نیست  فی را بغیر نانی هرگز گهی توان نیست</p>
--	--

<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>	<p>از شور عشق اسرار آمد کشف اطهار  مدرک باین معانی حسنه علم انبیا نیست  وله فی نعت شریف صلی الله علیه و آله و سلم</p>	<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>
----------------------------------	---	----------------------------------

<p>در کعبه عشق گوهر یکتا محمد است  ز سماه خلق اعظم اسما محمد است  خلاق را مراد و تنها محمد است  در خلوت دنی انشد که محمد است</p>	<p>در درس علم نقطه سبیا محمد است  یس و هم منزل و کرم محمد است  گرم ست شهر مکن و سودا محمد است  شد کائنات اسم و شما محمد است</p>
--	---

از نور ذات برق تجلی محمد است

<p>ز اخلاق من عیان شده خلق تکوی او  کرده است روان بجز حقیقت بکوی او  نور جلال شد صفت تار موسی او</p>	<p>خلاق آفریده او عالم بر دس او  شمس جمال جلوه گراز شمع ر دس او  جبریل از فلک شده در طوف کوی او</p>
--	---

<p>جانها و کالبد همه در جستجوی او</p>	<p>بر دو سلام نارغضب ز آب روی او</p>
<p>بجز محیط رحمت مولی هچکس است</p>	
<p>سرو فتر کتاب ازل تا ابد هموست          اچکل بنام و پر تو نور احد هموست          از هم جدا گشته اند بپریک و بد هموست          در دانه بسیط قدم میزند هموست</p>	<p>در درس علم لوح و قلم از مد و هموست          وان جلوه زار هستی ذات احد هموست          قطب مدار مرکز یسجد و عد هموست          لولا که زاده ایست که بی باب و جد هموست</p>
<p>عالم تمام مرده سیجا هچکل است</p>	
<p>اول خمبیز هستی حق او بیان نمود          بود اچکل می که حسن احد زونشان نمود          او پیش از همه همه راز دان نمود          جانها پاوست زنده جان را بجان نمود</p>	<p>بود او پیسبری که احد را عیان نمود          پیسبری می خویش بر پیسبران نمود          سابق زکات و نون بدو پس کن فکان نمود          حق دیده بود ز اول و بر دیگران نمود</p>
<p>عالم چه صورت آمد و معنی هچکل است</p>	
<p>دیدم کمال او نه بنادیدگی کنم          مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم          که گه ز عشق او سر و دیا نگی کنم          کی سز بساید باش همی گمی کنم</p>	<p>بیناست چشم من ز غم از تیرگی کنم          دایم سخن ز محسن فرزا نگی کنم          با خاک پاش و عوی همی گمی کنم          این شایهی از فقیری و بیایگی کنم</p>
<p>در معنی سر مرا همه سودا هچکل است</p>	
<p>کنج طاسم ذات کشیده است مصطفی          بس بیج و تاب راه بریده است مصطفی          در خلوت زنی بر سیده است مصطفی          هستی حق بخویش بدیده است مصطفی</p>	<p>بان پروا صفات دریده است مصطفی          زین شش جهات جسم ریده است مصطفی          از دیده نقش خویش میدیده است مصطفی          جام بقای دست کشیده است مصطفی</p>
<p>از سر به موک لب گویا هچکل است</p>	
<p>معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود</p>	<p>صورت حرف و معنی از حرف روگشود</p>

<p>مطلق شد بقید و معر است از قیود روح و جسد پیشم شریعت یکی نمود تن شد فنا و رفت بجای که و گل کبود</p>	<p>این خلق شد علامت خلاق در وجود در حال مرگ روح شود غرقه شهود جان در مثل چو آتش و جسم است همچو چود</p>
<p>جانها چند حیات روانها محفل است</p>	
<p>موسی کلیم حضرت چهار گشته بود در حال راز محرم اسرار گشته بود مروانه و پدر عاقل و پیشیار گشته بود سمانه و ارطاب ویدار گشته بود</p>	<p>در گفتگو معتابل گفتار گشته بود بزنگه باسے خفیه خبر دار گشته بود رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود مدبوشش از تجلی آثار گشته بود</p>
<p>آن بطور و حسبوه سینا محفل است</p>	
<p>یا شیخ سعد وین تو زدهش بان لغتی که کرده صفحش زان بود بند مردان دین بیدیه این معج جان دهند آنها که از علایق دنیا بریده اند</p>	<p>معج نبی بود بذاق تو بذر فتند معج تو تحفه ایت با قلبها بر ندند از عشق معطوفی بخداوند میرسند حسن احد بیدیه دلها بیدیه اند</p>
<p>حفت که نور دیده جانها محفل است</p>	
<p>پیرایه شهود وجود محفل است هستی و هستی همه زو هست و نیست گفت پیران هفت زاویه در خلوت حضور نفت نعت زمزمه انقرا سی قدسیان کرد بیان بگرد درم حسیمه می تمند در محفل دلم شنو نقش پامی غیر جنت که خزان لغت لازل اندرو دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبریا یا شیخ سعد وین قلت عود و مشکبیر</p>	<p>سرمایه دُر و دُرود محفل است هستی که نیست هست ز بود محفل است در فقه و قیام و سجود محفل است از آنکه منشع سبر و محفل است کین جلگاه قدس در و محفل است کین تنگگاه سخت و عدو محفل است دانش سفره که ز جود محفل است بشک قرارگاه حسود محفل است بر کن مکان ز عطر دُر و محفل است</p>

<p>مخورد و پیدار گشته طالب و پیدار گشت شب پرستی نوزاد در روز می بخشید بدل انچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند ای پری طلعت که در حیرت جهان از حیرت من همی دانم که اندر حسن و پرده فروغ نیست همین طیب عشق بر مرگم حواله می کند کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندرین</p>	<p>واقف از اسرار گشته فافل از اسرار گشت در میان عین طلعت صاحب انوار گشت استکارا گویمت و در عشق ادبشیا گشت پنج چشمش ننگر و گرمی این بازو گشت یک صفات و ذات در اتحاد و در تکرار گشت معتق در این مرض در فرصت آزار گشت مختلف در هر سخن که یار و گدایا گشت</p>
<p>شور عشق من که در بام فلک یا حی زند گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست</p>	
<p>عشق را بحسب سیری تمیل است عشق را هر خوشی بلب است عشق را لوح ازل در نظرت عشق را پسے هویت روح است عشق را مرگ و حیات ابد است عشق را از انا الحق خبر است عشق را کعبه و دیر است نه جا</p>	<p>نه که آوازه و قال و قیل است بدرون صحبت جبرائیل است الفش مصد در میگائیل است نگهشش بر دم اسرافیل است حاصلش رویت عزرائیل است باک او کی ز پلاک سنیل است در بهان خانه دل تنزیل است</p>
<p>شور عشق من که کلام احد است گاه نوریست و گاه انجیل است</p>	
<p>درد دل دارم و داروی دلم پیدایش هر نفس نبض من از زمر انا الحق بجهت شمع میوز و پروانه ندارد و خبر کن فلکان هر یلب عکس در آئینه پدید بانه آفاق در انفس همه دم پنهانست</p>	<p>یا که این سر بر طبیبان جهان قطعات مرگ در ضعف مرض بر دل من اصیلا بال جبرئیل بلوف حرم سو دانیت پیکر و هم بدو از خودی گو یانیت در پس قاف بدن جز خبر عفا نیست</p>

<p>دل صاحب دل اگر پرده ز رخ بردارد منظر ذات بود مطلع و اظهار آید</p>	<p>یعلم الله که جزا و کعبه درین دنیا نیست آفتابی است که در دایره یا بر جانبیت</p>
<p>نور چشم که ز چو بیهیاست تو حید بید لام لا را اثر که جزا لاف لانیست</p>	
<p>اسرار خدا لایق هر چه سرو پانیت کفرست نظر جانب اغیار کشودن هر دره که بسینی بود از مهر منور در صورت خود بین که مصور شده تصویر حسی که سر پرده آفاق در دیده بیان من از اثر جلوه ذات است هر شمی که دیدم شده گم اوست هویدا خود دید خدا حسن خود از چشم دل من تاروی دلم جانب وحدت شده مایل</p>	<p>هر چه سرو پالایق اسرار خدا نیست یعنی که بجز دوست و گر غیر دانیست جزا لوزا عدل بل این آینهها نیست حقا که برون صورتش از سیرت نمانیت پوشیده پیراهن و سر بند و تلبانیت و در نظیرم غیر کی نقش و توانیت هو هوست و هو هوست خبر از من و نمانیت من بجز از دیدن دین دیدن نمانیت هر سو که کند روی جزا دست نمانیت</p>
<p>از نشوونش عشق است که انسان شیده بگردد بان کعبه مقصود حسنا و در دوسرا نیست</p>	
<p>خون جگرم خشک شد و چشمم ترم نیست رقم بخرابات که نوشتم دونه جامی گفتند بده عقل که تابی بد نیست ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم تا گاه ز غیبی بدلم علم فرود بخت آن علم مرا عالم اسرار قس کرد این علم مرا از نظر حق بدل افتاد خلقان تبصره شود از کشف و کرم</p>	<p>مغرم همه صندل شیده و در دوسرا نیست کس مفت بخشید و بگفت سپم و زرم نیست گفتم ند هم عقل کزین به گهرم نیست در قیمت این باده مالفتند و درم نیست علمی که ز هستی و عالم خبرم نیست دانای آن علم نیز لطف و اکرم نیست حق یک نظرم کرده و باطن نظرم نیست از خلق بریدیم و تصرف هنرم نیست</p>

واسع بخشا نشد که تا صید بگسیزد  
تاست نگر دی ز کشتی بار ملامت  
صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس  
از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم  
در دایره های جویت نقطه من  
شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت  
با معجزه کی محسوس مقابل شود هرگز  
در آتش سودای احد سوخته گشتم

من صیدا گشتم و پرواز پریم نیست  
حال ملامت مستتر و گاه و خرم نیست  
فکرم بعینم جبهه دینار و درم نیست  
اگای هی فعل و عمل خیر و شر نیست  
آن فرد فریدیم که گنج شکر نیست  
ز اعجاز نبی معجزه ام مقلد نرم نیست  
شد سحر جهان سوخته زین به شریم نیست  
ای مہنسان ہم و ہراس از سقر نیست

از شور عشق است که حق عالم آمد  
در درس حقیقت سبقتی از دگر گرم نیست

مکتوب صوفیانرا شستم بجز وحدت  
من کشف ممکن را کردم بجاک پنهان  
کشف شود تو حقیقت کرامت من  
از معجزه انبی است تخلیق این دو عالم  
کثرت بفصلات است کان منظر صفات  
حرفی که آمد الهام دارد از معنی اخبار  
جانم چو طفل آمد در کتب حقانین  
معنای منویم بے آنکه مولویم کہ  
زاندم کہ دیدہ جانم از نور حسن خود

حرفی دگر نمانده بسته نقطه محبت  
ز انسان کہ خلق پوشند بدوی حیات  
دیگر بخودند ارم از کشف و از کرامت  
از کائنات و فون بیان کرد تفسیرین و حیات  
معنی نمای ذات است از پرده های صورت  
شد ظاہر این شریعت از باطن حقیقت  
بر لوح دل نوشته درس کلام لطیف  
آن نور موسوسیم نیز از لن ترن ملامت  
از نفس ہر دو عالم گشتم ز خیر است

از شور عشق افکند غوغا بگوشش مکن  
این گشگون شد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجبات  
طریق من طریق استقامت قدم آ

ازین بسبب تصور شود جمیع صفات  
نہ آنکہ حادث ز ذکر نفس اثبات

<p>گنج خواسته از افضیا سواد برات گر سینه کی بوم اندر حیات و بعد مات ز قول بودم حکم ره برم بکوی نجات ز فتنه تشنگیم از شراب قند و نبات که کاش بالشرک می بودیم همیماست شدم ز بهیسه جویت بارغ در جات</p>	<p>رواج فخر من آمد غنا سے لم یزلی معیشت ہمہ روزت نے ز عیش و غذا معیتم بود ہمراہ ہر نفس بہہ دم کیوس صدق چونوشتم ز بادہ تشنوم بمفضل ملک از ذکر من شود گویند چو ذکر روحی من ہر نفس بود جوہو</p>
<p><b>پشور عشق</b> زبان کی گت دہ اند ملک کہ نیت در لب ایشان بدون تسمیات</p>	
<p>تا ابد سیراب و سبز خمہ من حسن است باو کی جہاندم چون نغمہ من حسن است بر ضمیر نقش بستہ نشخہ من حسن است رقص و کہوشہ با و نغمہ من حسن است جملہ میگونید چون من زخمہ من حسن است در شمار این نفسہا سبجہ من حسن است در قیام و در رکوع و سجده من حسن است سعی بطلبین و صفا و مروتہ من حسن است ببخودی و اعنطراب جذبہ من حسن است پردہ دار و ستر پوش و جامہ من حسن است در جامعگاہ عیدین خطبہ من حسن است چون زنا تور ہو الہو صیجہ من حسن است پس ستون بارگاہ حسنیہ من حسن است در درون و قدر دل نقطہ من حسن است از قلم بس گشت کردم دانہ من حسن است</p>	<p>من درخت عشق اویم میوہ من حسن است کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک پای تا سر لاج را با متن معنی خواندہ ام این سباب تن کہ روحش مینواز و نفس چنگ و نی با بر لب و قانون و ف با صد زبان نیت چون تحمید و تلیل و را غایت گہی خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی در حریم کعبہ معنی مد اسم معکف منکہ و ردیوانگی مشہور عالم گشتہ ام گر چه حسد یا نم بہید چشم ہر نا محرمی ز زبان نہ فلک در زیر پایم شد قریش شش جہت با چہار ارکان دیدہ ام در انہام چون طناب جان بہستم با حیات مغوی من من من اوسی او شرح متن باطن است و بہقان و خدمت در مزرعہ ارض و سما</p>

شورش عشقم که دانه در یک مرغ حدت بود  
 مینغ دل شد بچو سگس و شعله من حسن است

روان بد بر از آن جو یار تجید است  
 چو در درون بر و در آن حیات تقریب است  
 و لیک بسته از بخیر قید تجرید است  
 گذار صورت بطلان اهل قلب است  
 که در دوام معیت نه راه ترویج است  
 زبان حال همه در شناسا و تجید است  
 نخورده محمل ز گلستان عمر کی حید است

درون سینه من چشمه سار تو حید است  
 نفس برون چو کشم کاتنا نژنده شوند  
 روان من هزاران خیال رده در  
 حقیقتم که بخت بق حقیقت حق است  
 مراست صومعه دل رباط صورت انس  
 فروغ نور تجلی شقایق الا شیدا است  
 کسیکه میوه بستان باغ معرفت

کلام شورش عشقم شو که وحی جلی است  
 چنین پیام ز حق حیرتیل نشنیده است

زنده از زندگی من جان است  
 این طهارت به بحر سبحان است  
 محسب را در دلم بهر آن است  
 هر که دانست این مسلمان است  
 این بیاینها ز پیر پیران است  
 تو داندش که گنج ویران است  
 که بخاکت خزینه پنهان است  
 وان که جسم است و لیک بیجان است  
 کن مائل که سده مردان است  
 بود قشر مغز قرآن است

مرگ از مردم گریزان است  
 پاکی از جسم شد طهارت روح  
 لمن الملك بشه القهار  
 دل و ایمان و جان بحسرومی است  
 این سخنها بدان ز سعد الدین  
 نفس مخلوق گنج معرفت است  
 بعد مردن بگنج راه برسه  
 در عشق هرگز اند نشد بگر  
 شورش عشق را فانه بدان  
 تو داندش که شکر باغی است

شورش عشق پرده بر معنی است  
 و بر این پرده حسن پنهان است



بارگاه حقیقت ره مجازی نیست  
 بزلّف و حال و عذار و خط و گل بستن  
 طهارت از نکتہ عابدی بخون درون  
 رخصانہ بقصنا حاصل بندگی نیست  
 زیارت دل خود کن بر صبح و مسا  
 ز صد هزار حساب این جمال جلوه نمود  
 مرا خرید ز من در عوض مستم بر

بدون حسن ادب جای لہو و بازی نیست  
 شایبہ نسزد حسن ترک و تازی نیست  
 بہفت بحر کند شست و شو تازی نیست  
 اگر رخصانہ ہی ذوالجلال را غنی نیست  
 کہ طوف بہتر ازین کعبہ مجازی نیست  
 کہ در حکایت و صفحہ زبان درازی نیست  
 شراب مع چنین از زمانہ سازی نیست

**نشور عشق** یکے نسخہ درستم کردم  
 کہ درس آن بتصانیف فخر از می نیست

من آتش میفروشم ہر کسی را دیگر بچو  
 من از نامی قلم افغان کشم در عالم امکان  
 منم کہ مدرسہ وحدت مدرس اندر آفام  
 علا یقہا غبار سینہ ہای غافلان گشتہ  
 منم دیوانہ اسی عاقل ترا مخدور میدہ  
 جہان خمخانہ توحید ساقی را یگانہ  
 سریر عاشقانایہ حسنہ بخودی نبود  
 بشادوی تن قدم بر طوفان کین عرش گشت  
 غریب و ولولہ از سینہ من ہر نفس خیر  
 درون باطن انسان مصور خانہ ذات  
 ہر آن دیگی کہ ز دو پنچہ آن از جوش نشہ بند  
 نہ دیگت این و دیانیت در خود موجا داد  
 نہ پنداری کہ بیدارست ز اہداسی گابان

بخارات و کفش بیرون کنم ہر چند سروس  
 ولیکن نشود آنکو ز ما در زاو کہ گوش نیست  
 دہم تعلیم ہر یکرا اولی زیشان فراموش  
 و گرنہ صورت معشوق ہر یکرا در آغوش  
 کہ در اول قدم عشاق او پس ماندہ آہ  
 ہر ساعت ز شمش سویم صدای غمش در گوش  
 کہ طفل عقل را آخر بلندی نامردوش  
 کہ کعبہ از غم عصیان طو آفین سیہ پوش  
 کہ جان از ساقی جام تجلی بازی نوش  
 ز عکس صورت حیران آن ارواح مدبوش  
 ندیدہ کہ چنین دیگی کہ پنچہ گشت در جوش  
 ہر بوجی بر آرد ڈر کہ کی ذایق ہر گوش  
 اگر چہ دیدہ دارد ولی در خواب خرگوش

**نشور عشق** را از راز و تان ایسے دان

<p>اگر چه راز میگوید و لیک از اصل خاموش است</p>	
<p>این معنی درم نقطه تفسیر پیدا است من گم شده بادیه دشت حسونم انگشت سلیمان و نگینش شده بر باد من مدعیم نزد قضا گاه بویست بر غنای غلام جمله ذرات بود گوش هر کس که بدروازة دل سسترو امرو آن نقطه فردم که زیر کار الف لام آن حال سویدای رخ حسن شهوم تا دیده جان بمن نبود در دل عارف</p>	<p>این گنج دلم تخت گد خلوت شاه است از شش چشم پای طلب روی بر آه است آن توده خاکم که زمین رسیده گیاه است بر دعوی من اشهد الله گواه است فریاد و فغانم همه در پرده آه است در حشر اگر شاه بود حال تباہ است در دایره ام حال تباہان پناه است بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است مژگان لب مردم چشمش بر گاه است</p>
<p>من نشور عشقم که سراز حسن کشیم هر کس که نشد شیفته ام غرق گناه است</p>	
<p>اثر از من حسد از دلدار است کانت از کنگره عرش کفایت گفتم افسانه که غیب است حضور عشق از غیب و تخیر خالی است شیر دریش تجرید منانند آفتاب از در دل سے تابند نکنم توبه ز پیمان شکنی هر نفس تاب در حضرت هو من کی و عشق کجا عاشق کو</p>	<p>وین اثر بر طبق بازاری است نون ناطق طبیب گفتار است غیب در چشم یقین اظهار است عقل ز آفات خود می شمار است بسکه پنخیر هوس بسیار است راه گیرش جسد دیوار است ز آنکه عدم گروه ز نار است رہبیرم را بطه خار است او بخود یار و بخودا عیار است</p>
<p>او وجود است ولی جامع و جامع عشق شورازی او سحر شار است</p>	

<p>بغیر وحدت او غیر خویش قطعیست          هموست هستی این هست و نیست پیدا          نشان ز آدم و حوا و علم اسمائیت          هزار دوزخ سوزان جو برق سودا نیست          بجز عمش بدلم اهل انس اصلا نیست          بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست</p>	<p>فغان کشم که بجز کبریا بدنیانیت          بهر چه در گرم نیست در نظر جزوی          خود اوست نظر و اظهار و آشکار و نهان          بسوخت شعله این از جسم و جان و دم          غمست مونس من در حیات و بعد مات          شراب فکر مرا در خراب رسوا کرد</p>
<p><b>ز شور عشق که آتش درین کباب فکند</b>          پیاره گرم آب گرم صهبانیت</p>	
<p>سر بازار و فاسود و زیان باختن است          که روان در پی اندیشه جان باختن است          گوکب و ماه همدوم بنشان باختن است          ز نگاه تو پی منکر زمان باختن است          کن نکاز غم امکان مکان باختن است          عیش از پر توه عشق از ان باختن است</p>	<p>کترین مرتبه در عشق تو جان باختن است          شربت شوق تو در کام دل افتادگر          صبحدم منظر خورشید علم کرد بلند          سر زور و اذاه امید بر آورد وجود          ازل از روح سخن کرد ابد گوش گرفت          از عدم من بوجود آدم از پر تو تو</p>
<p><b>شورش عشق که از کام و لب عیبی جان</b>          نکته گفت که حبس بر نیل بجان باختن است</p>	
<p>سرم حسنه فکر تو افشردانت          قدم از شوق راه در ندانت          حسونم مرکب حس و ز ندانت          دلم حسنه جوهر اکبر ندانت          دله یک نقش را اکثر ندانت          و لیک این لحد چشم سر ندانت          ببله این سکه را هر ز ندانت</p>	<p>دلم حسنه عشق تو دیگر ندانت          بهر حسنه چو مجنون سر کشیدم          فلک را نعل می بند و خیالم          تنم اندر مکافضا ممکن افتاد          وجودش را علامت وحدت آمد          زبانم بے تو ای حبا کی ز ندوم          نعمت را محسوسن جان بینام</p>

ز شور عشق شد سخن و سخن  
 ز مازاغ البصر منظر ندانست

نه چندان سی که او در قال و حال است  
 نمک و بنگر که عکس از آن مجال است  
 خوارشش است تا دلایزال است  
 ندانم ناقص است این یا کمال است  
 درین حیرت مه بدرم بلال است  
 نه با خویشتم نه با حق اتصال است  
 ز اصل او و من من و ز زوال است  
 مے در صندلیم بی مثال است

کمال عشق بیرون از حیا است  
 بر آن اندیشه کاندرسیت است  
 شراب معنی در دل زنجوش  
 ز خویش و غیر بریده است جام  
 ز منکر حق و باطل گشته بیرون  
 ندانم با که گویم سر این کار  
 من و او هر دو گم گشتیم ای و آ  
 مرا اسم از دل و جان شست اولان

ز شور عشق اگر گویم خموشم  
 نه می دانم که دانستن مجال است

از هستی توحید کلام سخن داشت  
 پابسته بدل بود چه محکم رسی داشت  
 از پرده این نای مومنا و منی داشت  
 هم سماع بگفتار خود خود حسنی داشت  
 در کالبد تیره مصفا و سلطه داشت  
 ز اسماء و صفتها بخود او انجمنی داشت  
 کی در عنبر از خود بخود او را پرنی داشت  
 بیگانه بنیاد خود بخود می خویشتنی داشت  
 چون بلبل شوریده که در خود چینی داشت  
 عربان بود از رخت جسد پیرهنی داشت  
 خود گفته و بشنیده و تعجب بسنه داشت

با بای نفس فکر بیرون آمدنی داشت  
 میخواست که پرده بوسی اوج بهیشت  
 قالب چو فی آمده ارواح چونانست  
 ماما و دنیا و من و تو همه از او است  
 قول حسن از او است درین نکته سراقی  
 در هستی توحید و سر پرده وحدت  
 در هستی امکان بجز او نیست و جوی  
 کینا فی راه معبر که آراسه دو عالم  
 از ناسه قلم کرده نوا پاسه مگر  
 این روح بجز شده از خود چو قلند  
 از پرده این کام زبان باز حقیقت

<p>از نیت چه خیزد و محبتت که جزا و نیت</p>	<p>خودا دست که او گفت عجب کردنی داشت</p>
<p>از شورش عشق است که عاشق شده خورش مشهور در عالم شده پنهان سخنی داشت</p>	
<p>قرص خورشید که سرخپس دیوار شکست منن که از روح مجروح شده ام در ره دوست نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید بت که در طاق و لم حمد بخواشد گوید من و ترساقی و میخانه و ساقی و طرب بخرابات که معمار تحیر فردا است عالم بخیبری در دل من جای گرفت</p>	<p>خشت این طاق نگر گنبد و در شکست قدم با لب حرم را بس در شکست عکس شمع دل من کسوت انوار شکست کی در گریب خلیش سر باز از شکست زینت زود لای از سر ز نار شکست خاک و آبش فلک و کوب فجار شکست که ز هوش مستم لوح در نگار شکست</p>
<p>شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست صوت آوازه او حقه مضرب رشکست</p>	
<p>از غم جگرم شعله سوز شب تابست مار از خرابات خبر دار چو کردند میگفت جهانی که جسد پرده جانست از عالم تحسیرید بمن با بکفت آمد جان گفت که من زره خورشید بشوید در عالم توحید من و تو دو نباشد</p>	<p>چشم از غم خوننا به دل ابر بهارست دیدیم که ساقی ز می دوش خارست دیدم که جهان انگر جان شعله تابست با با می قیست نفس عمر و دبارست دل گفت که در من نظر رحمت تابست آن دل بر همیش ابعده شکل بپارست</p>
<p>از شورش عشق است که لولا که ستانند از نفس زنی آهوس الهام شکارست</p>	
<p>آن کیت که از عشق تو داغش بگریخت بگر که بیاراست بت از صنوع و تخمیل ابلیس که سردتر مرد و در جهانست</p>	<p>عشق تو هر ذره بود خاوری بشیرست در سجده می گفت حسب را اندر گریخت این گفت که می بود همین در شمع صورتست</p>

<p>هر محبتی از فکری که کند جسد به تن زنجیر عالم چو خلا ماست وجود احد آمد سلطان حقیقت بن این راز نهان گفت اچو ایاز آمده او آمده محمود هر ذره که دیدی همه سرست جانان</p>	<p>تشبیه و مثل در نظر اهل بصیر نیست معلوم ازین کن که عسلم شاه قدرت من عاشق و معشوق توفی عشق و معرفت این حمد بجا آرد که تحسید تو شریفیت بر نکته من جز رسد تصدیق از نیست</p>
<p>این شور عشق است که گم ساخت نشام پیدا است که از گم شدگان هیچ خبر نیست</p>	
<p>جان من روزیکه خود را منظر جانان شناخت گرد عالم گشته سرگردان چو پرکار از ازل طفل دل گوید که در من ماور اصلی گم است قوت دل خونا پد دل گشت تا بالغ شدن از رسیدن تا رسیدن نیست ای دوستان کن فکان خفا سلس شمس تجلی چشم کور عقل را کشف و کرامت بسته هستی کند جان و دل از منظر و انظار باشد شسته</p>	<p>خویش را پاک از صفات ناقص انسان شناخت هر که او را چو نقطه در میان جان شناخت یا منتهم عقلش که ماور رانه از پستان شناخت تا نشد بالغ کجا او بلغ القرآن شناخت این ربانی را وجود کامل الایمان شناخت در نه او را قطره شبیهم بر امکان شناخت ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شناخت شب و ان این روز را در صیدم جان شناخت</p>
<p>شور عشق از فی فغان بر پشت قانون خود حضرت داؤد را این پرده بارقصان شناخت</p>	
<p>عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته شهبواری کو که جولان اندرین میدان کند سید را ندیده پندار هر دم از حشمت بی اثنا از علم بنیدنی بصردر این جهان حرف آید در بصیر معنی نیاید در نظر روح پیدا دل بوی گم عقل محذور از زبان</p>	<p>از مکان اکنون با وج لامکان انداخته قرس خورشید از افق در این مکان انداخته دیدم خود را در خیالات نشان انداخته نخته از سخن اقرب در بیان انداخته معنی اند معنی ادران که از ان انداخته کوت بخبرید در روشش عیان انداخته</p>

<p>بسکه از بی مثلی خود در شاهان ظاهر است غیب در اسکان شهادت در حضور از لاگان می زیم ما خولیا و رویگ سودا پهنس عکس خورشید اندرون آب دیدم خاکیان</p>	<p>زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است کمان پری آتش مراد و یگان انداخته است باد سواد در دماغ آتش از آن انداخته است</p>
<p>شورش عشق است کز وی سر بر سر بازم نیست کس آنف که لیلی جان بجان انداخته است</p>	
<p>آن پری آمد باز و در میان جان نشست خادمی در قصر چاهش می کند روح القدا شاه اندر کسوت اهل گدایان مستخر کس نداند اصل این معنی بجز قلب سلیم فکر ز او از راه حج موقوف دار و خلق را عکس جانان در میان جان و ز آتش نهان</p>	<p>بچو آن یوسف که خندان گفت و در زندان نشست هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشست از غنا و بی نیازی در سوال نمان نشست این خلیل از آتش غرور و در بیان نشست مرکب عیسی توکل کرد و در کیوان نشست شدر انبیا پیچ و سدفی فی نگر در بیان نشست</p>
<p>سینور عشق من که از الهام کل شیئی محیط نکته دانت فارغ شد عنبرل گویان نشست</p>	
<p>در نخل وجودم شر آثار شهود است محراب حمیده است به پیوستن جابد گفتیم که مالا است اگر من نه همی نیست سرایه بجز هر یکف نیست مرا هیچ فردا که در امر در زمین مصلحت آموخت در دست معانی است که بر هیچ نیرزد</p>	<p>طوریست که زونار کجلی بوجود است در طاق جبین قلبه آثار سجود است فکرست درین فکر که اندیشه چه بود است آغوش دل از حسرت اظهار کثود است معمول همین است که جز دوست نبود است در شهر صدانی است که نقصان پیدا بود است</p>
<p>از شورش عشق است که با گرد جهان است این کوک عربان که در اجامه کبود است</p>	
<p>پیر خراب است ما که جام تجلی گرفت</p>	<p>در سر و پوای جان شورش شمش گرفت</p>

<p>رب از فی گوش داشت ذره هستی ما قطره بجز شود سبزه نموده وجود نگهت روح القدس در چین دل و زید دیده معنی سترخ آید و از هر دو کون نکته لا یعنی ارض و سما فی بخوان مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما کار گذاران دین کی بی آنند و این</p>	<p>وادی سینای دل برید بیجا گرفت شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت زگس پر مرده باز و پده خود وا گرفت دست کرسی درین کنج نظر جا گرفت په حکم را شناس عقل چه سودا گرفت سنان تو خودشان ما منزل و ما وا گرفت طالب لا لایقین است با الا گرفت</p>
--	---

از پس این پرده با چینه بخوانم تو ای  
خلوه این شور عشق صورت و معنی گرفت

<p>ساقیا از ریشه کن پر سبز خود جامم پرست مگر گم کردم وجود خود بگرد آفتاب عشق عالم را بقال آور و از نوک قلم آرزو دادند همی بریزه از خون و لم در حقیقت مومن و کافر نزاع قطب شد هر قدر اسرار وحدت را بد قلمی کشم</p>	<p>با تانی ریز در حلقم ز می کامم پرست در گروه بخودان آوازه نامم پرست در میان مغز گوش خلق پیغامم پرست نیستند آگه سراپا شان ز انعامم پرست از شری تا بر شریا نور اسلامم پرست همچنان راز حقیقت مغز اقلامم پرست</p>
---	--

از وجود و وز عدم شد شور عشقم در کران  
زیب حسن است کز از لب تا نماز و نما محم پرست

<p>در فلسفات وجود ما پرسی پنهان شدت بیکشم آهی که از دوش خدا را می شدم گرازه یعنی گویم در دلم اندیشه اوست رفت از سن اسم من گویم مسمانیت اسم گرازه یعنی نگار ما زنا جان سے خرد رحم باید تا بر همش اسم را سازم عهد</p>	<p>صد سلیمان از پی تغیر او جبران شدت سوز و هم ناری که او با خاطر خوش گسیان شدت آه ازین دانا که و می ذات خود نادان شدت اسم اعظم در کمال از رسم خود پویان شدت نور بر داریم کین قیمت بهار رازان شدت طالب این بعبود در برج دل میزان شدت</p>
---	---



شیت از سنگت با شگش مجال قرب نیست	جان جان است جان قرب او حیران شده
عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال عقل ازین اندیش سرگردان بی سامان شدست	
ای بدل خانه ترا میر تو در جان من است شش جهت خانه اول را بنمود بختگان که بر اندر صدق ذات صدق او است گناب می ز غونا به دل می خورم ای ساقی جسم نفس را روح ز پندار محسوس سازد عقد تسلیم که در رشته صدق است قدیم بکنیم صورت و پیمان بمعانی بنام	جز در دل ترغم کین در جان من است دل مکان نیست ولی یار در امکان من است عقل تفرید نطق سردار که در کان من است ز ابد آفریده کنون در غم پیمان من است روزگار است که این در کفستان من است حادثاتی است که از زلف پریشان من است الف از مجلس مجوسه سبق خوان من است
شور عشقم که ز الهام مودت خیر است روح قدس است که بصل آمده همان من است	
عشق ذات عقل باشد یک بختون آمده است سیر صبر است سینه انداز بسکه آگه از خود است عشق از و صدت بکثرت کرد حسن یار را تو نه پنداری که این یک قطره آبی بود تا قدم در لوح محدث نشانی حادثه است خردلی در دست و پیمان بود شش در زمین کین نگان جز خردلی اند حقیقت پیش من است	تا ندانند که بچون و چند بچون آمده است خلق گویندش که دیوانه است و بیزین آمده است قاشق در بیرون شود از خویش با این آمده است در حقیقت قطره او ذات حبیب چون آمده است بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است ریش زو بر ارض میغم سرگردون آمده است لیک نظر هزاران زبان یکا ترون آمده است
شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش نا فهمان معنی شعرا منون آمده است	
بر سو که نهی سر آن سجده نبوی اوست این چرخ فلک بچو میخندد و میر قصه است	هر جا که گذاری پای زان راه بکوی اوست گر دیدن این گردون از گردش خوی اوست

<p>اندروم بر روی لوح باغی می روی است          این تربت و این وصلت با پروردی است          این بخودی و شی از جام و سبوی است          من با همگی اوراست وین آب بخوی است          دیوانه و هم عاقل در گوی مگوسی است          این چشم و خیال ما خود رو بروی است          از سنگ بنام آمد خال و خط و موی است          از چشم نگو نگر اخلاق نگو س است          شهید الی مشاگان نه ابله ز روی است          با چشم یقین نگر خوش بوی ز روی است          خود بشنود و اند این علم طلوی است          این گفت که تا او گفت این گفته ز روی است</p>	<p>جزوی نبود یک شی این جمله بود از وی          هر ذره که می بینی از شمس جدا بود          هر هست که در هستی است از هستی او ظاهر          من گز می تو حیدش از ما و سنی گویم          گروی بی ز اول کی فعل شدی بفعال          ما آینه ذاتیم از نفعی با شب متمیم          معصفت که کلام آمد از دوست پیام آمد          تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شمر          هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد          گلهای چین یکسر کن خاک بر آرد سر          از کام و لم پیام خود را از حقیقت گفت          جبرئیل چه سید اندا سر از حقیقت را</p>
<p>از شورش عشق او این نکته سر اسیم          از پرده من گوید من پرده بروی او است</p>	
<p>فرش زمین چه مانده عالم عیال است          از هست تا به نیست فروغ جهان است          چون چادرشان پیش دوان از خیال است          نقل دلی حکایت قرب وصال است          آینه خدا سے نما بهر آل او است          آن نقد فلسی است که بی ملک مال است          کاینده ان چهره لغت کمال است          نور شهید شمر طائر زرینه بال است          شمشیر ندعسکر ز خنده فال است</p>	<p>آن خواجده که عرش برین پائمال است          هر زاوه که هست ز فطرت طفیلی بند          روح القدس که عاشیه بر ووش عیان است          اسری که ساحتی ست ز مشبهای قدروی          چشم ورد که وعده دیدار کرده اند          دوزخ که معدن غضب و قهر کبر است          ز طاق نیگون معشر نس داق بین          تیرس قمر و باره جوان چو از دیدش          برج و مشتری در حل در فضای چرخ</p>

<p>ککک عطار دود و ف زبیره که هم دمنند  سنگ نشان کعبه که شد چهره ساهی خلق  چایک سوار ابن لسیل و بنار بین  صوری که زنده ساخته بس مردگان خواب  عشیره مجلین سهاست اصطفا</p>	<p>بر لب نواز بزم حقایق معال اوست  محراب مدعاست که عکس مثال اوست  گاندر عثمان حکم جمال و جلال اوست  نشیده مگر تو که بانگ بلال اوست  با چشم سر به بین که زوز بلال اوست</p>
---	---

دیوانه سعد وین که شهرد از وجود یافت  
گم گشته طلاطم بحر زلال اوست

<p>دل در حرم کعبه تو سنگ نشان است  سودای تو چون در سر بر دل شده افتاد  تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت  از خانه برون آمدی جانب صحرا  تا شربت لعل از دل خمخانی کشیدی  شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد  و رایشه هستی تا عکس جمال است  بر مانده مردم عجبی نه نشستی  از دست مده صحبت اخوان صفارا  خضر از پی یک چشمه چو رفت به ظلمت  پیر کو نه چشید آب ازین کوثر نظم</p>	<p>جان در طلب کوچه تو سر روان است  رخساره لعلش نگریم برگ خزان است  بس شتریش مرد وزن پیر و جوان است  چشم در روزن بحالت نگران است  سرهای جهان خاک و رگاسه گران است  پیدا است ولی از نظر کور نهان است  چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است  پس خورده دنیا سی و فی قوت سگان است  هم شینی تا ابل بیله آفت جان است  زیر قدم چشم جاب آب روان است  اندر صدف و هر یک از بد گهران است</p>
--	---

این شورش عشق است که چشم از همه پوشید  
خاک که یک از جمله صاحب نظران است

<p>تسلم ز همه دم بین که ز خون جگر است  غیب و دانیت نهانی بیان دل من  قدم منکر نگذار که ایچسا نرسد</p>	<p>آتش شوق ز نای مسلم در شر است  تو سپندار که این نکته ز قول لبشر است  گفتمت هوش که این قصه ز جای مگر است</p>
---	---

<p>مرکب مرحله عشق نه چون اسپ نیست وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفر سفت و با مش نبود شمشیرش جلوه دست</p>	<p>برقش عشق مرا تازه بر لسته بنشد آنکه این زاد ندارد نرسد او به تمام خانه جان که سوار رده معشوقه است</p>
<p>شورش عشق که در خودی آوازه کشید آنکه در خود بود او زین سخنان گوشش گریست</p>	
<p>این بخت از اجبر از جام مغان نیست حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست مر صاحب دل را بدرون جان جهان نیست باز از خدا را ضرر از سود و زیان نیست صاحب نظر از نظر یا دیگران نیست ظاہر همه ستا نند بیاطن خودشان نیست کمان در ره دین بدتر از اهل گمان نیست آن ست نگو گو پی عیب دیگران نیست</p>	<p>افسوده دلان را خبر از آتش جان نیست مجهول شمارند بدل صاحب دل را گر جان بدش بود جهان کی بدش بود سرمایه ز کف جمله بنید از که گنتم سرتابعت دم نقش هوامد بخوانند ظاہر چو تو باشند ندانی چو تو باشند دینار بگنتم که کمان بدنگنی بد از نیک و بد خلق کران باشش نکو کن</p>
<p>از شورش عشق است که دیوانه نمودم خوشدل همیستم که مرا نام و نشان نیست</p>	
<p>گرفت هوش و لم راه انتظار نشست ز من قرار بر او چنان قرار نشست من آنچه آن بگرفتم در آن دیار نشست کف عیار چو گیر و بر بگزار نشست بر داز قدم داد بر کنار نشست چرا شتر بگیرد بیای دیار نشست در آن زمان که بگیرند بشهر یار نشست</p>	<p>از آن زمان که گرفتم بکوی یار نشست هنگذ شورشم اندر دل و تهرار بود بگرد گوش بگشتم نکرد هوشش بمن سوار فکرت و افکنده خود عنان گرفت نسیم آدم از بوستان تقدیسش بسان عرش مکان ست مرغ قدی رہ مصیحت سلطنت گدایان است</p>
<p>ز شور عشق که بخت عسل ره داد</p>	

<p>دسته نشد که شود پینه را بنام نشست</p>	<p>این گنج بیکران که نهان زیر خاک است از خود قدم برون چونهادی بیک نفس آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند هر دم لباس شاه بقادر برت کسند میشمار باش و دلو که بیشتر کن بسیار جان که تا ملک الموت نآیدت</p>	<p>غافل ز روی مباحش که آن جان پاک است بر سدره مقام طایک فلاک است آری حسرت حضرت جان در مفاک است ز آن روز کین قیامی خود پینه چاک است دایم شراب ساقی غیرت بناک است آنرا که مرگ نام نهادی هلاک است</p>
<p>بشنو بگوش همیش که ترا نشور عشق گفت از شرم لب پینه که خم شرمناک است</p>	<p>ذکر خود ساقی و شراب شده است شبم از کل نه سپرد و فلک خون دل آب می شود در چشم مشری نیست در فلک امشب پرده با حسن عشق سے بازو همه کراتاج فتره بر سر نیست رازدیوانگان خبره عشق هر که پوشید چشم ازین گردون</p>	<p>بر لب جبهه شیخ و شاب شده است تا حجابش ز آفتاب شده است هر که جانش ز غم کباب شده است مگر او ذات ما بناب شده است حسن خود عاشق حجاب شده است کد اش با لش تراب شده است نکته اش و فتره کتاب شده است نظرش بین که فتح باب شده است</p>
<p>شورش عشق بین بلوغ و مسلم نفتل او شعر انتخاب شده است</p>	<p>عشق از روز ازل آب و گل انسان است ریب و رغب بگنجد چو شهابت گرد عالم انس و طبیعت که کنون اخلاقی است مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی</p>	<p>حن و آینه دیدار دل انسان است علم بی غیب یعنی عقل بکن انسان است اعظمش خواند که نعت رسل انسان است اندران جو در سلام سبیل انسان است</p>

<p>حسن تشنه‌ییه هویت که مبراست کیفیت حل عقد و و جهان ز ازل تا با به دم نگهدار که بیدم بود زنده کسی زنده دل را بود سیم زانده بشه مرگ</p>	<p>مخبل عیبون کمل انسان است بے گان از نظر کم خجل انسان است آن که او زنده نشد مرده دل انسان است تخته دستوم حیات اجل انسان است</p>
<p><b>شور عشق</b> که ز لب خامش و گو یا بدلم روح قدسم اثر کم متصل انسان است</p>	
<p>اگر خدا بنده می از ازل مراد دست قسم بزلت تو عیدی که بسته ام ز ازل خدا نگ ضابطه آر جی زو سی بدلم فلک برو زنه جان عاشقان یک شد پیا گزاره پیا هو سی صد هو از سیر شراب در قح و سکر خوردم از ساقی میت مست ندانی که غیر می مستی است حقیقتی است پصلصال روح را پنهان</p>	<p>نگردی نفسی اندرین خراب نشست نگرد و چین چین حوادثات شکست دلم بعبسش یکی کرد و بر روان نشست که تابش مه و خورشید در میانش است که هو زنده دم عشاق از هو ای است که ذکر آن زود تا با بد سخن زمی است بغسیری نبود انچه می جبار است که اصل آن نه بشو ت ز راه بون بخت</p>
<p><b>ز شور عشق</b> که کام ملائکت خموشش از ان بود که نگشتند چو خاکیان در پست</p>	
<p>بر که او نیست نشد هست ز گشت آن که دل داد بیکبار ز دست نقر و شد سر بازار مستاع قاب قومین زمه و شمس شناس فرض و واجب چو یک اندر عمل اند موش در معنی این صورت کن نور گر نار منساید چه عجب</p>	<p>آنکه او پست نشد است ز گشت چون قبح بر سر بردست ز گشت آن که از گنج نته دست نگشت تا دوسی یک نشود شصت نگشت اتحادیست که پیوست نگشت جلوه طور به آنست و نگشت صادق از هر دو جهان مست نگشت</p>

<p>شورش عشق که سر بالا کرد این بلند ی قدش پست نگشت</p>	
<p>نه از خاک مارا وجود آمدست نه از هست پستم نه از نیست هست نه در آمدش را و آمده شدست گر میان صورت ز معنی ست چاک نشستم از پسه کردیم سطل چو گرداسب گردیم بر گرد خویش بمعنی سخن راز صورت کشید</p>	<p>که آن را ملک بر وجود آمدست وجودیست کاندرشو و آمدست نه اندر شدش تا رو بود آمدست فلک را از آن تن کبود آمدست جهانی که نامش عشق بود آمدست که این بود بر عشق بود آمدست کسانی که از دیر زود آمدست</p>
<p>مرا شورش عشق بیدار کرد چرا مر حیر من را حسود آمده است</p>	
<p>تن صحیفه دل رقم جان بچو سراندر دست مگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست بچکه خون دل از بیار عشق لم یزل مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند گرچه عاشق مثل معیون سر بجز این نبرد لب جنوش و دل بجوش و فکر و رسو و اغرن این پیرا با غریم خوان نباشد احتیاج دل زد عشق رفته و وجد طش از بیلیت</p>	<p>غافل از اینها شوکات شارق دیدار اندر دست شهرت کثرت جبین کاتار بسیار اندر دست نی غلط گفتم طیب عقل بسیار اندر دست همین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندر دست تو مگو دیوانه اش صد عقل همیشه از اندر دست گر تو گوش دل کشانی اصل گفتار اندر دست جز زین و تبارک نقش طومار اندر دست گردش را بار یا بد حسن دلدار اندر دست</p>
<p>شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت نقل او شنو که اصل وحی اظهار اندر دست</p>	
<p>چون سخن نیرسی ای شته من چگو میت دل پی دوست چاک شد جان بطلب بلاک</p>	<p>چونکه ز کام آوری سی گل تن چه بویت تن با مید خاک شد بر کفن چه شویت</p>

<p>آه دل رمیده ام تا بفلک رسیده ام          شش و دل کشاده شد را کب جان پیاده شد          شمس ز رفعت قدر جلوه کند بیام و در          دل بدلم اگر نهی از دل من جنبه شوئی</p>	<p>هم بخرم خریدم گوی وطن چه بودیت          لوح سیر جو ساره شد صد سخن چه بودیت          ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه بودیت          گر پسر بد پر شوئی سپس بر کهن چه بودیت</p>
<p><b>شورش عشق</b> پر شورش سوخت مراد دل و جگر          ای بشر تو کالقم ز دست فتن چه بودیت</p>	
<p>جان اگر جا بکیدی در منزل جانان گرفت          تیر هر کس میرود از شست او سوی بدت          عاشقان از کفر و ایمان وصل و لیر جدا شدند          غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیدیم          قصد کوی وصل واری بار بر مرکب مند          هر کسی آسان شمار و مشکل دشوار خویش          میهمان مطیع و دنان بی نام میثوی          سربلندی با بزرگان گر کنی افنی بزیر</p>	<p>گر جان این حاصلش آمد عجب از آن گرفت          تیر من نیکر کمان راست با پیکان گرفت          ز ابد بیچاره بر خود کفر ایمان گرفت          هر که چون من واقف آمد سیرت انسان گرفت          همین گروه رهبرنا ز راه گراسب ران گرفت          مالک جان گفتت کی جان ز کس آسان گرفت          گوی بر من رزق خود کی از کس رحمان گرفت          داند را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت</p>
<p><b>شورش عشق</b> من سخن بر قدر سماع می کند          نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت</p>	
<p>بی حیالش ندگی بر اهل عرفان مشکل است          یوسفی کانه در میان چاه تن گشته اسیر          یار ما از گشگو بیرون بود ای عاشقان          ذات را گر بسفت بندند در افعال و دم          برق اندر دیده من مینماید بی زوال          شریقی در راه دسائی محو گشته را بر طلل          آفتاب از خاک سر زده قاف می پیچد بخوش</p>	<p>بی جانش و اون جان نزد ایشان مشکل است          بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل است          فاش گفتم معنوی بزنگته دانان مشکل است          عارفان بگذر که تنزیهات یزدان مشکل است          زین دوام برق و درانه آب حیوان مشکل است          جز انان سخن ز لیتمن بر اهل مستان مشکل است          غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل است</p>



<p>کوشرا از میزاب دل دارد کفی در خوشی تن رخت خود کردن بون برین قطره طوفان گلست</p>	
<p><b>شور عشق</b> از سر سری بر آسمان کرده بلند فاش کردن نکته از سر مردان مشکلست</p>	
<p>دل که در غنم دلدار ناقرار نشست سری که شد خیر از سر غفلت جبروت نگنده ایم کسند هوس بیام افق بیار رفیق و جدم که از تقرب او هزار عیب بیکدم کسند اهل حضور نماند معرفت دل که جان نگفت سبق شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش</p>	<p>بچشم شکر ابلیس بنیش مار نشست چو گوی یافت بچوگان پای دانه نشست نمانده راه قدم دل بکنج خار نشست نفس ساکک مجذوب انتظار نشست چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست امام مدرس در عزت از خار نشست میان جام صراحی چرا قرار نشست</p>
<p><b>ز شور عشق</b> شراره کند بلند آتش چو همیشه شونت شد انگرش بنار نشست</p>	
<p>دلم از حله اندیشه خیار آلوده هست فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحب دل خویش و بیگانه همه در نظر دشمن گشت متفق گشته جوانان است پی و دشمنیم علم آن نیت که از دوست ترا دور کند غار دل را بکنم تا بعد خویش کنم بال پرواز تفکر نشود بسته حرف</p>	<p>بمن آورد زبان گرچه سراسر سودست کامدین مصلحتم تا با بد بیبوست غیر حیرت که ضمیرم همه زبان خشنودست ترک دانش چه حصار است اگر موجودست بلکه چهل ست سراسر عملش مردودست کشته عشقم و از می کسند آلودست منفی لغز زار باب صور معفودست</p>
<p><b>شورش عشق</b> چو از کمن قیسم رسید هر نفس گفت بمنم که احد موجودست</p>	
<p>مگر از نسیم قربت رسدش دم افکاست بشعاع دل توان شد بمقام استقامت</p>	<p>ندواق زندگانی نبود کسی سلامت بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن</p>

دل قطره گر شگافی نگری بحار صفا  
سرکار روان محسنی نرسد اهل صورت  
منشین گهی تو غافل بمیان گوشه دل  
سوی من بیایوان شو پئی میر کاروان شو  
هفت بلا چو گشتی بقضای صفا نشستی  
نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیم  
بمن وجود عالم شده پر ز نگهت بود

تو بکنر کن تلاشی کنه و در صد عورت  
نتوان بر بی و فتوسه سر سینه امانت  
که دلی نکرده حاصل به ازین و گر گرفت  
بمیان عاشقتان شو مگر زیر از ملامت  
بخدا که خود پرستی زندامت قیامت  
ز فضای لامکانم شده تربیت عظامت  
ز خدائی بوندار و چه کنم و می مشامت

**می شور عشق** جوشد همه کس ازین نوشه  
مگر آن کسیکه گوشد به شنای حق مدامت

ندارد تاب انوار جبال  
شراب از خود سخاوت برد آن را که  
مرا نوریت در شبهای تاریک  
ز صورت تا یعنی یا منتم راه که  
بعارف گرچه تعریف است است  
چو اندر ذات هستی نیت اعدام  
به تنهایی نه مانم در محذرات

بهر آنکو نیست واقف از جلالت  
که در سه دارد او هوش از خیالت  
لقنر بای آلاسه فوالت  
ندیم عنبر او صاف کمال  
حجابی نیست در کشف تعالت  
از آن درت عالم آمد سر حالت  
اینس محفلم ذوق وصال

**همای شور عشق** هم بال بکشت  
بفرتم تافت نعل کلایزالت

بی سرم در عشق تواندیشه سامان کجاست  
سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم  
بخت دریا شبنمی شد بر سر برگ و تدر  
نکته دره قمر ایجا و خامش مانده است  
شش درست و چار موسم در زمان این وجود

جان بلب آمد نگار فرصت در مان کجاست  
جان ز من پرسد که ای چیرن بکان جان کجاست  
کشتی اهل تمنا شد غرق در این طوفان کجاست  
تو بخ حس را که درس علم از خمن کجاست  
این دو در افزون شده افزونی بستان کجاست

<p>صورت و آئینه با هم در عمل و تفریقیت مان غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان پادشاهان زمین در عین هستی تنگدلی</p>	<p>شاید تقیر را جوید کش بران کجاست عارف جان هوش کن معرّف آنجان کجاست نخیز اهل فقر بگرد جهان سلطان کجاست</p>
<p><b>شور عشق</b> من که ازین حرف ما دم کنه پود تو در مزایه است در وحدت که آزا نشان کجاست</p>	
<p>برود و دار که جان منتظر دیدار است زود و تو از سینه خاک میفتان روزگار است که دیوانه آن نریسم سروای تو درین وقت دل جان چه بود نفس عیسوی از مرده من است ششم فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مزیت صورت پرورده . و حس میسندش ز صوفی</p>	<p>با سید در تو نشست سردیوار است که چو اندر جسد طینت ایشان ما است عقل از آن روست که پیوسته من اعجاز است خرم آن برند که او بر سر این بازار است زنده دل رایحه جو از دم این عطار است تاج لولاک مزین خنجر این نایب است زنده جان است کسی کین دم او در کار است</p>
<p><b>شورش عشق</b> که از نام و نشانه کشید گفته آمد که مرا نام و نشان دلدار است</p>	
<p>دل بهر خوبیکه می بندم ز خوبیا است گرد یک شمع صد پروانه بال و پریشان محو تو بت گشته و محویت آمد بت پرست صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک هر که بیدم ترا در خویش گوید کین منم بیل و گل خار و ریجان در عین و دریا زره زره آفتاب معرفت را یافته</p>	<p>رو بهر بت می نهم از پر تو زیبا است نور و نار اندر مثل قبض تجلیهای است دیدن یک بین همی دانند که او شیدا است جمله محو شکل خود و خود شکلا سیما است دی نه میداند که این من از تنایب است نغمه ساز و جلوه گرد هوش جابر جامی است خانه خفاش تار یک از شفا شهابی است</p>
<p><b>شورش عشق</b> که دیلا میکند لالایان مان و بان لالای من از منظر آلاست</p>	

<p>گویم سخن مغسز که جز دوست بود پست          این جسم چو قشربست و درین مغز نهان شد          سیرت درین پوست که از پوست برائی          ماگم شد گامسیم بدریای حقیقت          تن منظر جان باشد و جان منظر جانان          همسایه هر کس شده زانروست که تنهاست          بر سوخت مر جان و جگر از غم این راز</p>	<p>در شش جهت هر چه که بینی اثر اوست          پدید این قشربترا از همه نیکوست          واقف شوی از نکته اسرار همه اوست          ما زنده و لایم که مار انفس اوست          از چشم یقین پرده برانداز بدین دوست          تنهایی او معرکه آراسه من دوست          پروانه ما سوخت مشعل اوست</p>
<p>از شورش عشق است فانی بهم همراه          گویند این هم سخن خفیه هوا اوست</p>	
<p>ای حسن بی همتهای تو در کسوت جیمت          من از تو و تو از منی در سر یک پیر بنی          قیمت مرا اندر ازل آمد شهو و لم نزل          دیوانه آن پیکرم فرزانه آن دلبر          اقدار من در حیم دارم درین قلب سلیم          معصوم از آن آمد ملک کاندیشگری پیشک</p>	<p>و آن عثوه آلاهی تو در شهرت ایمنت          افسانه جان و تنی هم از آنل قسمت          اوصاف ذات بی مثل شان من در حیمت          من نقش آن صورتی مگر هر چه آن بهم نیست          با تاج خلعت ابراهیم در پرده حصص من          ابلیس از آن روشد ملک دعواش با حیمت</p>
<p>من شورش عشقم ای بشر کز من بسی سوز و جگر          با هوی من شد در بدر از لامکان نسیمت</p>	
<p>ازماست نام ما و با در نشانه اوست          ما گفت گوی و صلوات آجوتیم ازو          رسوا شدیم در سر بازار کایناست          مطرب فواز پرده دیگر که فرستست          ما قرص آفتاب درین ذره لبتهام          غمها خریدیم بشتادی درین جهان</p>	<p>گفتیم این سخن که با در فسانه اوست          شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست          زمین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست          باشد که جام و باوه در قص و ترانه اوست          جوزا که بر بند که این شب روانه اوست          تا عکسار مجلس ما را میانه اوست</p>

از شش جهت صلابت نظاره میرسد	ابدالی دیده باش که اندر کرانه اوست
<b>از شور عشق آنچه که بر سیند میرسد</b> پنهان ندی کنیم بخش سو عیان اوست	
غم پرست عشقم و شادی مراد کار نیست یار بی یارست از اغیار کی باشد اثر شش جهت آراسته آمد لشکر یک وجود بندگان را میخورد و اندر بهایش خواجبه بان مهر برب دارم و گفتارم از کام کسیست خون دل اندر مستلم تر کرده می بندم سخن	حاصلم درد و سرخسوز عشق یار نیست منظر بسیار غیر از شهرت و پیدار نیست غیر ازین سودا و اگر سودی درین بازار نیست خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست که در هر گز گهی خاموشی در گفتار نیست نکته جانسوز کین حرقت باصل ناز نیست
<b>شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است</b> بحر مطلق موج باز در مطلقا بسیار نیست	
موج بحر وحدت از اشک گریبار من است گوهر دریای معنی بر سر بازار حرف بیخ استغفار و افلیح اند جویان میسج چشم حرف با که مانده باز در هر دقتری من زنگ وحدتم مکن بکامم لقمه لیت سکر و صحرای عاقل غلغل افسترا گانه آن نسیمی کو صیب اشق بویید از من گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیب غلغله عشاق کاندر مصر و پرافتاده است روحم از ده جس بیک پرواز شد بر لامکان محوشد هستی من چون قطره دریای است هر شئی کو بر صفات من کند او همسری	بوستان معرفت شاداب امطار من است رایگان در حقه اوراک اشعار من است صحت از دار و ندار و بس که بیمار من است وایم اندر انتظار حسن و پیدار من است در بیرون افکند مش حقا که ایثار من است حاصل این مهر و اندر کلک گفتار من است آن نبود از دیگری از مشک نامار من است باز با خود میسیرم پنهان که اسرار من است نبود از یوسف همه گرمی بازار من است نفس سنگ گمشده کوه نمک ارمن است آب در هر جور روان از موج سرشار من است کله او عاقبت در پای و ارمن است

<p>در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من است</p>	<p>هستی مکرر ز اول تا آخر لی گمان</p>
<p>شورش عشق است کاندرا سینه دلین و سید</p>	<p>اودیت و عشق نامی صوتش از خار من است</p>
<p>برخ رسیده ام که رجوعم بدام نیست  آن خواجهم که حاجت من با علم نیست  کین می بشرع و دین موجد حرام نیست  کانرا زمان چاشت که وجع و شام نیست  خوش فارغم از آنکه که هست و کدالم نیست  این و بر بادون من برگز قیام نیست  حرف حکایتیم ز زبان و ز کام نیست  این راز بر نهفته بهر نام نیست  غیر می در میان نه کنون ننگ نام نیست  هان نخته نقر عشقم و سودای خام نیست</p>	<p>روح محسوسم که بحسب مقام نیست  از بند بندگی جسد و ار پیده ام  بردم هزار جام حقیقت کشم ز خویش  نوریت که کمال تجلی است لایزال  مدحوش تا ابد شدم از جرعه است  جانم که نفس کون و مکان زنده ار شند  از کاف و فون و راستم ای عارفان و بر  از جبرئیل پرس که اندر حسیریم ماست  نور شود کشته نمود وجود من  اهل زمانه نسبت من بر حسنون کنند</p>
<p>از شورش عشق خویش بگفتیم راز ما  خاص انخواص ماست که از اهل عام نیست</p>	<p>آب روان و دیده ام از جو شایر کیت  طفل جگر ز خانه چشم شده است  کوه و کمر نمائده که تخمیر سینه را  چاکب سوار ابلق لیل و نهار عصر  صحرانورد و بادیه ملک نیستی  دور چین نشسته همه بلبلان خموش  سیاح و سرگرد و راه آفتاب گشته  اقطاب گرد و دایره عقل در طوف</p>
<p>خونابه چشمم از خم زخم فگار کیت  اگر سیم که خوا بگوشش در کت کیت  جسم نیافتم به کسند شکار کیت  شش سوعمان کشیده بفرم دیار کیت  ببخودت بسته ماند سرش پر نیا کیت  این عهد لب خوش سخن از لاله زار کیت  در موسم خزان نگر این نو بهار کیت  عشق است مرکز می نقطش در مدار کیت</p>	<p>خونابه چشمم از خم زخم فگار کیت  اگر سیم که خوا بگوشش در کت کیت  جسم نیافتم به کسند شکار کیت  شش سوعمان کشیده بفرم دیار کیت  ببخودت بسته ماند سرش پر نیا کیت  این عهد لب خوش سخن از لاله زار کیت  در موسم خزان نگر این نو بهار کیت  عشق است مرکز می نقطش در مدار کیت</p>

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور است  
ای حضرت کلیم بسیناروی مدام  
حال نکات و وجوبت این جنان  
در خود شدم نهان و خدا یا فتم عیان  
منصور چون نشاند ز تیر ملامت است  
بر کس بعالم است بکار است مشتعل  
چشم نجوم و شمس شب در روز مانده باز

معلوم نیست تا که بسپای هزار گیت  
بکدم به بین که طور دلم جلوه نزار گیت  
این اشتریت مست عجب سر قطار گیت  
این گوهر بگانه بقعر رو کن رعیت  
چندین هزار کشته تنگ پای دار گیت  
کار من است عشق و در کار و بار گیت  
یک لحظه جسم نرود انتظار گیت

از نام و دوز نشان و دل و جان شدیدم  
از شور عشق پرس که آن یار غار گیت

ظلمت آباد محبت صد جهان رویشی است  
کور ماور ز اورا کمال کی بسینا کند  
زاهد از بی گناهی پیش مالایه نزن  
کوس تجریدی مزین گر خود قلندر نیستی  
نفس و قلب و روح اگر با بت کی طیار نی  
باد شاه هفت کشور کامیاب بجز بر  
هستی امکان ندارد و عکس در مرآت جان

هر دل که سوز مهرت نیست دشمن بگفتی نیست  
تیرگی عارضی را نور در پیرا بسنی است  
آفتاب از شبنم خود در فلک تر دایمی است  
پای بند عیسی از افلاک دانی سوز نیست  
در سواتی که آجانی قوی دنی منی است  
از فریب و بر آخر در کند بگزنی است  
هفت دریا در درون پیینه دل شنبلی است

شورش عشق است که از روح گوید بیزبان  
پر تو نور و می از تخب برید در هر روز نیست

شورش نی جوشش می شعله زانوار است  
بربط و چنگ مر باب و مطرب در قصه طرب  
دین تو من کفر کا فرز به دین و صدق کذب  
شمس ماه و انجم و افلاک و عرش و فرشتان  
تقی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود

مستی و با با و هی هی گرمی بازار است  
گوشن ل بکشاید بشنود که استخار است  
در حقیقت خود حجاب و پرده دیدار است  
دیدة دلرا کشا کین منظر آفتاب است  
وانگر ثابت شود و شاهد و اظهار است

زینت و زین جمال ذات او باشد صفت  
بگذرد از تشبیه خلقت تا سزده بگریز  
هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو  
من ندانم او نه چون من من گم در وی چنان

انبیا مشاطه کان چهره رخسار اوست  
زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست  
کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست  
انچه بشت نیدی یقین کن کان همه گفتار اوست

**شورش عشق** است کز نای قلم اندر نوست  
شیخ سعدالدین کتاب نسخه اسرار اوست

خلق بوند چون جاب هستی مانی از دست  
هر چه که آمد عیان و آنچه که باشد بنان  
نزد خدا بجز خدا نیست و گرد میان  
نامه و افغان فی این همه آمد زوی  
بر بید و جنگ و رباب قلقل جام سرد  
خدی خورشید عشق شبم امکان ربود  
در دل من نقطه ایست مایه علم ازل  
خسرو دنیا و دین شاه محمل امین  
در دم آینه وجود محو شود در شهود  
انکه بوجدت رسید دید حق آنچه دید  
اوست که میگوید او خود بخود او را از خود

آمده بروی نقاب جلوه نمائی از دست  
حل شده اسرارشان عقده کشائی از دست  
انچه که گفته ام هزار از خدائی از دست  
فی بیان آلتی است نغمه نوائی از دست  
کرده جگر با کباب عسل زردانی از دست  
گاه به با مهره ایست گاه در بانی از دست  
در جگر آتشی است شعله نوائی از دست  
خطبه توحید خواند ملک آگهی از دست  
صو که او پر صداست بانگ درانی از دست  
غیر وی را شبیاندید نفس کماهی از دست  
گوید و هم بشنو نکته سرانی از دست

نسخه اسرار اوست

**شورش عشقش** بحال سے نگذارد  
من چو طلسم آدم کج کشائے از دست

آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست  
آن گلی که بوی ارواح دارد زندگه  
شش جهت را بر دریم رقم از امکان برین  
از حکایتهای پیشین حکمتی حاصل نشد

دام گسردی بصید و آشیان آن کجاست  
زنگش اندر دیده نماید بوستان آن کجاست  
از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست  
کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست



هر چه را دیدم سرا سر حسیله سرست خودم  
 عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند و عشق  
 ذره دره کن نکان شد بهره یاب از مهر او  
 گرمی بازار دنیا سو و عفتی و اربود  
 همچو نوزین حیح کج بود بساط و بر گشت  
 راز با گفتم مکر درین هر گوشش که  
 حرف بر حرف از نه پیوند معنی چون رسی  
 جان بجان خود را ز گوید حس جان مدرک شود  
 هستی که هستی و ز نیستی آمد و را که  
 جان مطلق خود مقید را حیات تازه است

و انهم شیدا می خویشند عاشقان آن کجاست  
 تا صفتها کم نکر و ندوا صفان آن کجاست  
 آفتاب بیز و است آسمان آن کجاست  
 دانگه دولت را یگان بخشه دکان آن کجاست  
 مثل رخ بکیر است روان در عیان آن کجاست  
 داستان از حد قرون شده نکته دان آن کجاست  
 جنبش با نفس بین هم زبان آن کجاست  
 وحی و الهامی گنجد بیان آن کجاست  
 از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست  
 جان جان را از چه کس داند که شان آن کجاست

**شورش عشق** است کین مغرم بچش آورده است  
 آتشش بس و یک پخته دگر ان آن کجاست

**شیخ سعدالدین** شمرده آن اولادان

باز میگردد که بی بی آن طاین آن کجاست

وله

تو آن کسی که از دست ارواح دم گرفت  
 آدم حسیله کا لبدی ماند خشک لب  
 تو آن شهی که ملک دو عالم بساطت  
 تا بر ابد نیافت ره راست سوی دوست  
 خود بی بد پریتیم ابی طالبی و لیک  
 آن حسیله رحمتی که حسیله بخیر تو کل  
 رشتی بی پایه که ز رفته ست اسبیا  
 آن قطره که در شکر وحدت زوا از موج  
 غلت نمانده است درین هستی حدوث

آنکه که پر تو تو وجود و عدم گرفت  
 استیاج را ملاحظه بحسرت تو نم گرفت  
 اینز در بید قدرت خویشت علم گرفت  
 آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت  
 فقرت شکوه قیصر و دارا جسم گرفت  
 از تو نصیب خویشتن هر پیش و کم گرفت  
 هر قدر دست عرش برین پشت خم گرفت  
 آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت  
 تا قرص آفتاب تو نور ازیت هم گرفت

باز میگردد که بی بی آن طاین آن کجاست

<p>تاق پرستی تو اثر کرد و جلیس</p>	<p>بیزار گشت از آرزو ترک صنم گرفت</p>
<p>هر کس از شور عشق تو ریخ و الم کشید شما و می هر دو کون ازین درد غم گرفت</p>	<p>بهر چه در فهم در آید همه محو ذات است سخن ما و من از نفس شنوا ثبات است یعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که او دیده بود دیده پر از آب است چشم بد دور که این حسن پر از آفاق است عقل سرگشته چه داند که بقرین مات است</p>
<p>همین فروغ رخ تو هستی موجود است ز ملک تا فلک بلکه شیونات و کون مست خویشند همه شمس و قمر چون پشتر لیکن پیدا است کم آید به جودات جهان حسن و آئینه و خاندولی جلوه بکسیت سنجری آئینا انفس و آفاق چه گفت سرنگبار که میر در پی سر میگردد</p>	<p>بهر چه در فهم در آید همه محو ذات است سخن ما و من از نفس شنوا ثبات است یعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که او دیده بود دیده پر از آب است چشم بد دور که این حسن پر از آفاق است عقل سرگشته چه داند که بقرین مات است</p>
<p>شور عشق که زند نعره بود هو الحق خالق و مخلوق درین دایره آلات است</p>	<p>شور عشق که زند نعره بود هو الحق خالق و مخلوق درین دایره آلات است</p>
<p>سر عرشش پای فرش تن من چو کانا بند کسی که دیده حق بین بود و را در ذات نفس صورت اثبات ثابت است در مطلق الثبات بجز اسم نفس نیست اسما مظاهر است صفات در ظهور سرد منت و جود چو انسان کامل است چیزیکه آیدت بنظر ظاهر من است</p>	<p>یک هستی من است درین عالم جهات ستجمع صفات الهی است اسم ذات اثبات و نفس در طرق ماست بی ثبات نفس است محو اسم خود اسمیت محو ذات مخلوق از تشین اسم است در برات ناقص درین خیال که دورست از صفات چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتیم شمه است زین پیش آنکه قلم بکشیم و در است</p>	<p>از شور عشق آنچه که گفتیم شمه است زین پیش آنکه قلم بکشیم و در است</p>
<p>از پیش هستی من این دم است جهان در میان می زنده گشت</p>	<p>فنا در دم من دو صد عالم است ولے اصل آن زندگی آدم است</p>

<p>شدم محو در یاسے معنی چو موج فلک را نظام و قدر قدر ماست شکستیم پیمانہ عاقبت سپهرم مرید است اندر قصنا منم بحر طلعت که هنگام موج</p>	<p>به موج دل من دو عالم گم دستے این نہ در فہم ہر مرد مست نصیبم ازین بادہ نوشی شست قدر در کف بیستم محرم مست نہ افلا کہ ششم کم از شست ہستم</p>
<p>منم شور عشق از دم ایزد سے نے قالہم در نواز آن دم مست</p>	
<p>تا زلفخ روح دشن ہای ہوا فادہ است حق پرستار اہلامت این بود اسی و دشتان مار فوق گنج می خسید منید انم ز چسیت گفتت بردار کف از غارت مال کسان قلہ قاف بدن را در ترازو گیر سنبہ شریت دیدار معنی در صورت وار و اثر سایہ ہستی تو در ذات تو نہبان چسیت</p>	<p>در لب جن و ملک بس گفتگوا فادہ است کعبہ با ایشان و ما دم رو برو افتادہ است روح دنیا دار باشد کان بدو افتادہ است کی مدام این آب عالم را بجو افتادہ است آن نفس دانی کہ این نگر بجو افتادہ است آب در پیمانہ تن زو سبوا فادہ است عین شمت اینکہ در دیوار تو افتادہ است</p>
<p>شور عشق منم کہ بر پرانہ آموزد وصال جان سپاریدن بحسبان را نکو افتادہ است</p>	
<p>بخدا غیر خدا و در و جهان پیدائیت جمع اشیاست تو حید و مقبہ یکیشی ماکہ در دائرہ غیب ہویت بندیم یعلم اللہ کہ جز اللہ نہ بودم نفسم غیر اسمی است کہ از عین با ترا آمدہ است من ندانم کہ چه میگویم و دانم کہ حق است بسکہ دیوانگی عشق تو در مغز نشست</p>	<p>غیر آن واحد مطلق بہ نشان اصلک بجز از قید موحد صفت اشیا نیست مرکز ذات نما سیم کہ تن فرسائیت اللہ اللہ ہمہ جانست و جسد قطعائیت عین عیائیت کہ اورا بتعین اسمائیت فرد مطلق کہ کف و موج در آن در یائیت پای مجنون سپر پیودن این صحرائیت</p>

<p>شور عشقم که بزم پیش از آن حی دارد تا قیامت بجز آن دست خیر مارانیت</p>	<p>این گنج گرانمایه بود ای بوس رفت از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت این شربت عقل از تو بقوغای جرس رفت از منزل مقصود و نگر ایست تو پس رفت ای دای بر آن زنده که بی پاپس نفس رفت ایستیش و چشم تو هزار همچو تو کس رفت بس مزگک جان از ره سوراخ قفس رفت از باد فنا بر سر این بحر خویش رفت</p>	<p>افسوس که ایام جوانی به عبث رفت تا چند بختی یکی ازین خواب گران خیر همشمار شتو از مستی جام سے پندار ای راه رو بادیه پیمای خیالات هر یک نظر از غمگسسته جانان جنبه آورد بشداد که پیش از تو درین شهر کیان بود می میری اگر خواجه و گر شاه دامیری بس ز ورق پر مایه شکار خیالات</p>
<p>تا شور عشق است نگهبان متاعم در روان هوا بکسره در بند عسر رفت</p>	<p>هر کسی را باز بنم و نمیش از کوی دوست تا ابد فایغ نخواهم شد ز حب جوی دوست که مسجد که کلیسا بود که بسینم روی دوست کفر اگر این است مسلمانان نمهند و کجی کاروان عشق را کشش کشم بر سوی دوست بسکه جاننا بسته شد اندر خم کیسوی دوست تیر شترگان میرساند از گمان ابروی دوست</p>	<p>بر سر راهی نشینم بکشم از بوی دوست بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل گاه اندر صومعه که بر سر بازار غیر بیک رنگی نگر در سبزه و زنا پست راه بین مقصد علیاستم ز اهل یقین جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایست زیر دلق مادر آید هر نفس صد جبریل</p>
<p>شور عشق من که از ناسوت بر لاجوت زد در عروج و در نزولم می کشد بکوی دوست</p>	<p>روی در صحرای مندی بگرد و در خانه کعبیت بعد از آن افکن گنج اندرین ویرانه کعبیت</p>	<p>قبله جاننامم ای جان جان جانان کعبیت بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود</p>

<p>چشمه سار دید ہزارہ سوی بحر صدق کن گفتگوی من بگوش بہر گری کی میرسد بس خیریم خوان کہ آمد بہ سر بالین من کعبہ اطوف آوردند از غفلت و حاجی شتوند قفل اندر حلقہ دل میزنند این عقول</p>	<p>تا یقین دانی کہ اندر قعر دل در در کجاست گوش دل داند کہ صاحب از این افسانہ کجاست دان پر رویان بنیاد اند کہ درد یوانہ کجاست در حریم دل طوان آور کہ در تجانہ کجاست ست میدانند کاندہ سطح این غنجانہ کجاست</p>
<p><b>شور عشق</b> من کہ جام از دست آن ساقی گرفت باز حیرانت کاندہ شکل این ہیما نہ کجاست</p>	
<p>آئینہ خدای نما این دل من ست بجر کہ نہ فلک در وجودش چو شبنمی ست تخمی کہ در زمین تو لاشش کشتہ اند جبریل کش بنام بخوانی امام عقل دانی عینور کیت درین دہر تا ابد جان پارہ میکنم تو بجا باش غریب</p>	<p>آب ظہور شوق حق اندر گل من ست باشد کہ ذات بجز درین ساحل من ست در ہفتان بہوش باش کہ آن حاصل من میدان یقین کہ بخود لا عقل من ست عشق ست از ازل کہ کنون قائل من کار تو نیست صاحب جان قابل من</p>
<p>داند کہ جان نمیدہم آسان بغیر دوست <b>تاشور عشق</b> در وطن و منزل من ست</p>	
<p>مرا در کعبہ وحدت مقامی ست ہر آن کو آمد آن جا گشت موم نبی و مرسل آنجا محو تر باند سخن گفتن و در آن حالت نشانی سگفت و شنیدن نیت زان حال نیارد عہتل باور این مثل را کلام بچہ مغر ان امر کن گشت احد صیاد و مرغ روح صیدش</p>	<p>در آن فی در کہ روزن نہ با می ست در آن جانی نشان ست و نہ نامی ست در آن خلوت نہ پیغام و پیامی ست بخر حیرت بخود بدون حرامی ست کہ سر حال کے قال و کلامی ست کہ سلمزم غائب اندر نفس جامی ست کجا باور کنند آن کس کہ حاجی ست دل آمد دانہ و این نفس دامی ست</p>

عجب نبود بنزد اهل ادراک	رصنای خواجه با امر علامی است
ز نام شور عشق از موسی باریک رسن بند گلو سے خاص و عامی است	
هر که میگوید بجز دلدار شئی دیگر است من که نقطه یار میگویم درین گفتار خویش عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف قوی دو باشد از ازل تا برابد خافل مباش فاش میگویم که آتش در نسیم افتاده است و اتحاد یار میزند عشاق گرد و کومی یار کشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود	اشهد و میگویم ای یاران که آنکس کاوست دوست را میخواهم ای یاران که یاران یاور در نه بگذر کزین افسانه ام گوشت کست تو نه پنداری که بت سازی ز صنیع آوست گل نمیکرد که قوتش هر دم از خاک کست گر نظر بازی نظر افکن که جانان برد تا شهوش مجلس آری بساط اطهر است
شور عشق است اینکه در پیانه سعد الدین فتاد بسته محراب وحدت شد که اندر شش شد است	
مسلمانان مسلمانند این است وجود حنلق را و ان محو خلاق منید انم چه میگویم درین دم بدست و پا و چشم و گوش و هوشم نیار و شک درین گفتار معنی نه ابلیس است و نه طاووس و نه مار اگر در عرش اعظم افتد این جوش نیار و تاب این منظر دگر دل	که علت بر سموات و زمین است خسب کردم که این اسرار دین است مراد در کام و لب حق یقین است ظهور و خطا هر و باطن مبین است مگر آن کس که با شیطان قیرین است نه آدم ستر است العالمین است ملک پندار و شش کز ما و طین است مگر کان سر شیخ سعدین است
اگر از شور عشق آگاه گردید شناسید آن زمان فضل حق این است	
تجربان تمشان دیدار ای کس است	کسی داند که در کار سائک است

بود بے مثل و تمثالش شیونیت  
 و دعالم منظر اظہار صنع است  
 ہر آن شئی کز عدم سر کرده بیرون  
 ایا فافل بغفلت کن نگاہے  
 ز خود آورده بیرون این خودی را  
 نہ مسید انم چه میگویم عزیزان  
 سرای دل کہ از عرش است برتر  
 دل و دلدار در جان است پنهان

ز شیونہا و آثار کہے است  
 عجب صنعے کہ اسما را کہے است  
 بجان و دل طسلبکار کہے است  
 کہ غفلت نینر ہشیار کہے است  
 تو خود گوئے خود کار کہے است  
 بغیر حق کہ دلدار کہے است  
 ز تعمیر است معمار کہے است  
 مگر در جان نمودار کہے است

ز شور عشق من عالم پر از شور  
 بے تن در نیکار کہے است

سرے کہ یار من کیسے در جهان گفت  
 بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد  
 بر نہ طباق و شش جہت جسم غصری  
 بر اول خلایق و در آخرین شان  
 بر ہر کہ از در اسے حجابات جلوہ کرد  
 من دیدم آنچنان کہ خود او و چہ خوش  
 در ساعت سرشت فغان در ملک فگند  
 مارا خیال دوست خیالات بستہ کرد  
 نظارہ آن خیال کس نم حزن یاز خویش  
 نور شہود بسکہ بسیط است در وجود  
 اطلاق سے کس نہ ہو بت نفوس امر

بر ہست و نیست بولک و انس جان گفت کہ  
 بر شمس و ماہ و اختر و بر آسمان گفت کہ  
 بر دوزخ و بہشت بچو جہان گفت  
 خیر از محمد عسری پی زبان نہ گفت  
 باز از حجاب خویش کس ماستان گفت  
 چندان بدیدمش کہ مبین و مدان گفت  
 در وقت سر نوشت بیک نکتہ دان گفت  
 جان برد ازین خیال و خرد را بیان گفت  
 روشن خیال ہیں کہ خیالش تو ان گفت  
 محوش مقیدات و ز مطلق نشان گفت  
 غیر از من این ندید کس و این چنان گفت

ختم ست معرفت ز مقالات شور عشق  
 طوطے بغیر آئینہ نطق سان گفت

<p>عالم حجاب صورت خلاق عالم هست تا پرده بدن بدرمی از جمال روح خواص تا به بکر بدون نماید از لباس تن مردود دل گریست چو رخش جنازه کرده بهری که کائنات از ان قطره نیافت گفتم که مفلحم بکفیم نیست چیست</p>	<p>دانند کسیکه در پس این پرده محرم است چشم اندرین مشاهده احوال و اعمام است آوردن گهر به برونش نه ممکن است بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم است بگر بجان خویش که او غرق است بنیم گفت حاصل دو کون میسر هر دم است</p>
<p><b>بر شورش عشق</b> بین که ز کف او ااختیای این شهسوار بین که ز رفعت مستم است</p>	
<p>از پر تو دیدار تو بس شمس قمر سوخت با سوختگان آتش سوزان نکند کار بیت الحزن جان بود این کلمه ننگ در سینه ماسته چو فکند اشک ندامت</p>	<p>در آتش سودا سی تو جان سوخت جگر سوخت از دود دل سوختگان نارسعت سوخت صد پیرین تر شده یک آه پدر سوخت در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت</p>
<p> </p>	
<p>بگذر از اسم تا برسی در شهود ذات اسما اگر چه منظر آثار واحدند از قلب و نفس و سر و حسی و حفا گذر این شش جهت باطن سالک مقرر است با اینچنین محسوس و فارغ نه گشته ای طالبان کسیکه طلبکار وصل است از نفس و ز شبات صفاتش نیافتم</p>	<p>ایسمت حجاب حسن حقیقی است در صفات لیکن شهود مطلق واحد نه در برات وز روح و عقل تا که برن آتی از جهات وان شش جهت باطن هر اوده و دو جهات از ذات روح قدس کجا باشدت شبات وصل این بود غیب هویت شود مهت تا در شهود غیب هویت شدم بهات</p>
<p>با با و جو که تا در خطه رسیدم</p>	



<b>من شعور ششم از قدم نقش کائنات</b>	
<p>یک شرارش دوستان صد مغربان من بیخست  نور اسرارش مکان خاکدان من بیخست  در طریق خاکساران کاروان من بیخست  در سر کوی ملامت داستان من بیخست  باز از تقیر آن لطف و بیان من بیخست  کیمیای نیستی و ان امتحان من بیخست  اکثر آن کاروان سود و زیان من بیخست  پاسباتیهای سی گنج روان من بیخست</p>	<p>آتش سودا سی او نام و نشان من بیخست  خواستم دو غمش را در درون پنهان کنم  سر بجزایا زوم چون گرد باد از دست عشق  داشتم آوازه در ملک از تقوی و دین  کام گفتم سخنها داشت از اسرار غیب  خواستم تا بر یک سخنم زرانند و وجود  کاروانی از عدم آمد بسیار وجود  هره مار که اندر محسرن توفیق بود</p>
<b>شورش عشق ست اندر سینه ام با صدم صوت اعلامش همه شور و فغان من بیخست</b>	
<b>رویت اشامی مثلث</b>	
<p>نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث  ز غروب عالم ایجا و شد عیان وارث  دمیده بسیره عشاق و باغبان وارث  بسوی عرصه تجرید هم عنان وارث  ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث  فروغ طلعت حسن جهان بیان وارث  شعاع با صرة عین شیروان وارث  بزیر زنده بی خانمان نهان وارث</p>	<p>گرفته مملکت سینه ام چنان وارث  طلوع کویک تفرید را مشارق نیست  شگفت عشق چه دل از بهار روح قدس  شبه سمند بر افتم به تند کامی رفت  نشسته کالبدم محو آن پری سیکر  بهر اثر نظر افکن بدیده معنی  بفسر زره نظر کن که آفتاب دل است  قلندران گذر کرده از دو کون گنج است</p>
<b>ز شور عشق که بانگ جرس بشد فلک ز بهر آن که شده سیر کاروان وارث</b>	

<p>پرتو شعله را نشست و لم را باعث          بتمسای تو آتشکده طور کسوت          آن نعتابی که نگهبان جال است ترا          سرشوریده که در گرد جهان جاسی نیست          مایه مغلیسم دم زندان قیصر و سکه          جان وجودیت که بر جاوه ایجاد بماند          نرسد دست قضا در کمر دولت فقیر</p>	<p>نقشه شاه قدس است گلم را باعث          غیرت لن ترنی گشت جسم را باعث          پرده در ساخت همانا تقسیم را باعث          الله الله چه مکان است تنم را باعث          کیمیا گشت مگر کان مسم را باعث          کاف و فون است بهر دم عدم را باعث          بس بلندی است بدوران قدم را باعث</p>
<p><b>شورش عشق</b> که خاموش کند تاله هوا          کاروانهاست که گشته جسم را باعث</p>	
<p>یار پتوی که نیست چو تو در جهان معیث          در تنگنای کنج سحر بزبان حال          شاهی که پیش تحت جلالش برود چشمه          در هر دو کون جز تو و گرد ادرس کجاست          در تیره ضلالت و ظلمت مستاده را          صد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب</p>	<p>در عین نامرادی بیچارگان معیث          خوانند ترا جماعه بی خان مان معیث          گویند تمام طائفه انز و جان معیث          بر عاصی و مطیع و گر مهربان معیث          دانی که کیت را بهر راه دانی معیث          از پرده توجه صاجه دلان معیث</p>
<p><b>این شورش عشق</b> من که فغان در جهان نکند          بشنید جسم و جان که بود ستغان معیث</p>	
<p>بر عهد اگر وفا کند یار العیاش          این ماد من که چادر عقلت بسر کشید          نوزیکه آن محیط و کون است از ازل          دیوانه که واله رحمن جمیل گشت          ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان          در نیستی محض بودست ذات حق</p>	<p>مشکل شود به مستظران کار العیاش          خود پرده گشته محرم اسرار العیاش          از ذره ذره گشته به یار العیاش          عاقل نشد بسلسله طوبیاء العیاش          جز هونمانه شخص منودار العیاش          واقف شدم ز غیبت اسرار العیاش</p>

<p>سرود گشت صاحبانکار انیاست          این کعبه ایست بی او و دیوار انیاست          یعنی که پوست صاحب این دار انیاست          آمد لطوف مسینه گرفتار انیاست          کین ست شغسل موم بیدار انیاست</p>	<p>آفرار و حذت ست چون صور جان من          صاحبه لان طوائف و لم یج اکبر ست          شیطان نهاده و سوسمه و لهما کند طوائف          از عرش اگر فاده درین تیره خاکدان          مشمار باش و طوف دل از دست خودم</p>
	<p>این شعور عشق را از حسد آشکار کرد          از پرده های مطلع افوار انیاست</p>
<p>بحسب ما پایان ندارد یا محمل انیاست          کس کلید آن ندارد یا محمل انیاست          بیخ افسون خوان ندارد یا محمل انیاست          چون تو کس احسان ندارد یا محمل انیاست          بی تو جسم جان ندارد یا محمل انیاست          حاصل آن و بهقان ندارد یا محمل انیاست          مثل تو فرقان ندارد یا محمل انیاست          آن که او ایمان ندارد یا محمل انیاست          رحمت از رحمن ندارد یا محمل انیاست          باک از شیطان ندارد یا محمل انیاست          بحسب تو پایان ندارد یا محمل انیاست          غیر تو امکان ندارد یا محمل انیاست          منت شاهان ندارد یا محمل انیاست          جز تو کس عرفان ندارد یا محمل انیاست          کس عنسم ما یان ندارد یا محمل انیاست          انس و جن این نشان ندارد یا محمل انیاست</p>	<p>ور و ما درمان ندارد یا محمل انیاست          مشکلم و شوار گشت و قفل کارم بسته ماند          ما عحصیان در جگر زدنش خود عالم به بین          رحمة للعالمین از ازل تا بود ابد          نفخه از روح قدست در دم اندر سینه ام          هر که مهرت در زمین دل جویم جان بخش          او تم و فوج و غلغله و مویشی و عیشی یک          دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند          هر که پا از دایره شرع تو بیرون میکند          هر که نامت و روح جان خویش سازد بگمان          گردن میدی و محرومی بشوی از چهره ام          گمرازش را بسنام و تا جز انرا دستگیر          بر کسی یک آنمه از خوان کرمت یافته          سر توجید و هویت که ایجاب و عدم          بر که نالم گرنالم بر تو ایجان را امید          انیاست و انیاست ای مستغیث تراست</p>

شیخ سعد الدین انصاری توبه گریخته

ترس ازین آنگاه که در دنیا هیچکس را نیست

### روایت اکبر عربی

نهاده از کرم بر فرق من تاج  
بخوردم لعنته از خان <sup>عقل</sup>  
سینا بد جبرئیل و سنی بر اقم  
قلندرجان من از کسوت عقل  
بجیبها نم ترسے را تا ثریا  
خسپاں خلق گم گشته ز عقلم  
چسپان بنیم چنان گفتن نه گنجد

سینا الدین انصاری  
راوندی

چه تابت بر تو از مندر حلاج  
گذشتم از دوکان خیر دناج  
بردم با شدم یک گونه معراج  
بجز در روح من از جمع احتلاج  
چه بال و پر کشایم بهر عراج  
هم عقلم رفت و او را کم بشد کاج  
برمی از کیف و کیف او است بختاج

### سوار شور عشق کرده جولان سنانده در زمان کردی از افواج

دانی که فقر چیت مرغان و هم مرغ  
دیرانها بجیسے که گنجی نهاده اند  
آنها که ریخ خاطر گفتار کرده اند  
از بهر دین چه ریخ کنی فافلان شهر  
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند  
ز نهار گفتت که بی راستان گیر

یعنی که یک ظهور بود عالم ریخ  
ویرانه دل بیاب که اند رویت گنج  
از بهر آنکه راحت آنها بود مرغ  
صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرغ  
آنها که از کلام آتیند نکته ریخ  
تاره بری بگو حسیه مقصد و شیر ریخ

### صد شکر که مصاحبت پاک شور عشق بر ما و فاگر یه بی یار زود ریخ

جز خیال جلوه و پیدار جانان هیچ  
هر که در سر هوای حضرت یزدان بود  
کنج عالم گر چه فارون از تو باشد ای فذلان

مهر بانی خیر ازین ای مهر بانان هیچ  
غیر و فکر سبحان ای عزیزان هیچ  
کار تو هرگز بساید غیر ایمان هیچ